

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

از جمله نعمت رزق در نصف اول شب هر روز برین
نایب رو بقصد با وضو و کلاه در نماز و غیره
وقت صبح در شب بگوید یا هوب و غیره
و نماز برادر در است و از قرآن و غیره

مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش

مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش
مجلسی که در اول ماه و اندک پیش

۱۸۵۹۳	
کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان ابن کثیر و پند نامه عطار (مکتوبه)	
مؤلف:	بازدید شد
موضوع:	۱۳۸۱
شماره ثبت کتاب:	۲۱۸۹

۲۶۸۰

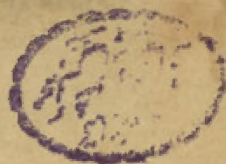
طریق گرفتن روغن شک شد یک چهار یک شک ۴ با یک چهار یک تخم خج
 هر یک ۴ از آن را در دهن نرم کوبیده مخلوط نماید و بریزد در کونیا در
 کونیا ۴ هر حکمت بگیرد و در آنش پتاله کاه بگذارد بکشد چنانچه
 چاه و بریزد در میان دیک ۴ خراب بریزد در بالدر او
 و بکشد تا دقت نشد از خود دیک ۴ برابر دالو بگذارد
 تا به نشانی شود آن یک رنگ آب رندل او ۴ با یک صاف
 نماید و دیک دانه را در آنش بریزد در دیک بخور
 تا دقت خشک شود آن آب چنانچه خود شک در نزدیک
 مرسته او ۴ گرفته هوزن او دیک گرفته با هم مصلایه
 بریزد در دیک بطریقی اول بخور تا به نشانی شود همان طریقی
 صاف کنند و به صاف کرده ۴ بخور تا به دانه بگیرد
 تا صفت مرسته آن شک باز شود و اسه

هرگاه نفقه ۴ برادره که و هوزن آن را برادره جیوه بگیرد و با یک دیگر
 مقله که شد پنج شفت برادره ۴ با پنج شفت جیوه مقله که
 و زیزه زیزه که آن مقله ۴ و پنجاه روز در میان ده شفت روغن
 شک ۴ آن روغن تا باز باشد و هر روز صلا به که دوده شفت
 روغن تا در بدست او به هر روز و روز مصلایه که
 و شفت روغن تا به بدست او به هر روز مصلایه که
 و به بار حد حقه که یک بر بیت بر هر فلز
 طریقه مریض اما شش اشک روغن شک
 صفت دانه شش ۴ نام باشد و فلفل باشد
 و دینار روغن شک جیوه ۴ شک مرسته و آن شک ۴
 بر هر فلز طریقه که تا به دانه

کتاب پند نامه شیخ عطاء

رحمة الله

علیه



بنام پادشاه عالم عشق	که نام او ست نقش خاتم عشق
نوابت را از عشقش مرغ پرچهر	بیان جنس غش با مشتری مهر
پادشاهی آسمانها و جدر اندوه	ز شوقش اختران در چرخ مانده
فروغش در بر کوه کران سنگ	در دیده صدفه غارای خود رنگ
موا دار در شش جان مهر انور	ز ذره پشته و ز ذره مکتور
خرد در راه او از پافت ده	روان در پای عشقش هر نهاده

بر سر کتب
۱۱۱۱
۱۲۹۰/۵/۱۶

بر مسجد زده شدن جنت و جوی	بهر سیکل زده شدن کف و کوی
ملک سرگشته در کوی عاشق	ملک آشفته از شوق بجاش
ز آه پیدایش هر سحرگاه	نقاده آتش اندر خرمن ماه
زمین افتاده در کوی عشقش	موا آشفته از بوی عشقش
سر مهر از مویانش کرم کشته	دل سنگ از گلانش نرم کشته
به از شوقش بهرق سر دوده	ز مهرش صبح پیرامن در دیده
ز خاک کویش افسر بر سر دل	ز سودایش رقم بر دفتر دل
ز نام او بخت نامه ناسی	ز اگر اشش بنی آدم گرامی
زیادش خاطر نمکین شد بشاد	ولی بیاید او عالم همه بار و

مفات حش از اوصاف پشت	همو عاشق همو معشوق نه پشت
اولا ابصار را در سر دو دیده	ز لاله که میل غم کشیده
کشیده در بر خویشید عذرا	قبای اعلی کلرز و الا
چو صبح آید که دل ز کشته زنده	ز مهرش داده نقد جان بخند
کشیده گلک صانع او بر آبی	از آن صورتی چون آفتابی
کل روی بهار لطف جان او	بسمین سروشان آب روان او
نمود از لطف خود چون روی بهمان	خیل خویش را از آتش کستان
چو موسی بسته از وصال الهی	شد بحر و تیغ آن ترانه
چو زور در داد نوشیده آدم	بقا ده شورش در خلق عالم

ز دامش کرده ویس آدم این	ز دامش برده نرد صبر عذرا
بیشترین غم کرده افسون	میست زلف یلی خواب بخون
ز مهرش ذره بر عالم افتاد	بر اندازند کون فرباد
از شد بیات خویشید یار	وز شد گنبد افلاک دایر
جمال شمع از آتش برافروخت	محو بال پر پروانه را سوخت
از شد تازه و خندان رخ گل	وز زد نره و فریاد بیل
از آن می گشت جسم دهر انست	وز آن می رفت عقل عاشق از دست
که از چشم تبان در صفت پرده	نهانی من خود را عرضه کرده
بر آن صاحب نظر کو جلوه داده	چو اشک از پرده بیرون افکند

مفات حش از اوصاف نیست	محو عاشق محو معشوق نیست
اولا لا بصا در او سر دو دیده	ز لاله که میل غم کشیده
کشیده در بر خویشید عذرا	قبای اطلس کلرز و الا
چو صبح آنگاه دل زو کشته زنده	ز مهرش داده نقد جان نموده
کشیده گلک صانع او بر آبی	از انان صورتی چون آفتابی
کل روی بهار لطف جان او	بسمین سر و نشان آب روان او
نمود از لطف خود چون روی بهاران	خلیل خویش را از آتش کستان
چو موسی بسته از وصال الهی	شد بحر و تیغ آن ترانه
چو زرد در د او نوشیده آدم	بقا ده شورش در خلق عالم

از امل کرده و پس آرام یابی	ز و امل برده نرد صبر عذرا
بیشترین غم کرده افزون	بیسته زلف یلی خواب بخون
ز مهرش ذره بر عالم افتاد	بر انداز نهاد کون فرباد
از و شد نبات خوشید یار	وز و شد کبند افلاک دایر
جمال شمع از آتش برافروخت	محو بال پر پروانه را سوخت
از و شد تازه و خندان رخ گل	وز و زد نوره و فریاد بیل
از ان می گشت جسم دهر انست	وز ان می رفت عقل عاشق از دست
که از چشم تبان در صفت پرده	نهانی من خود را عرضه کرده
بر ان صاحب نظر کو جلوه داده	چو اشک از پرده بیرون افشاده

کمی نموده از رخ رجان	تجلی جانش صورت جان
که مردل داد دکان روی بده	رخ از خلق دو عالم در کشیده
طلبا را نکر کردان چو کرد	ز آتشک خود شوق جان غرق خون
کردی کشته آتش غریب	که روی غرقه دریای حیرت
بعشقش رفت جانها زان سردار	ز شادی پای کو با بر سردار
مناجات	
خداوند ابعثم زنده دل	دلم را بکنش بی عشق مگذار
ز آسم سر بلند و سر کردان	ز آتشکم روشن ساز شهر کردان
ز خاک در سرم را افسردن بخش	ز کان عشق رویم را زری بخش

دلم را کن ز فیض عشق پر نور	که تا از وی شوم چون صبح مشهور
چو شمع از آتش عشق بگر سوز	مراد برزم دندان رخ برافروز
چو قندیل از چراغ آشنایی	درونم را عطا کن روشنی
نیمی زان ریاض اسرار نمای	دلم را غنچه سان از بند بکنای
الهی که به با عشق مجازی	زمانها بوده ام در دست بازی
کمی از فکر موی و روی طالب	چو آتش دود سودا ز قهر بر سر
کمی با بخت خوش زندگانی	کمی از چشمتان در نا توانی
کمی با زلفتان در زبده سودا	از ان سودا پریت ناله شنید
که از ذوق دمانتان بادل منک	بلک بی نیت نی کرده آسنگ

زمانی بایمانان جسته بودند	کرسان هر سحر افتاده در بند
کسی بر روشن از رقت دل	بصد جان بجز با وسع مایل
کنون از جام شوق آفتابم	که دست از پای پای از سر ندانم
سواست آفتاب از خودم بودم	که بنداری که من سرگز بودم
چنان در بر عشق گشته ام غرق	که ما را نیست هیچ از یکدیگر فرق
جوهرت را بجان گشتم مو ادا	ز خاک و حشمت چون ذره بردار
یروان سحر شعوم را تبین کن	بمعنی متن لعظم را تبین کن
معینم در تنای مصطفی شو	و بدم در طریق استوار شو
نعت حضرت خاتم النبیین	

حبیب حضرت یکتای بی یار	نیرم خلوت دارای و ادا
جهان عبد ابوالقاسم محمد	محل فیض عشق و نور سرمد
رفیع چون ماه او ماسیت حسن	جلالش مظهر غایت حسن
ز چشمش روی در اهل پیش	ز رویش نیکی در آفرینش
ز مرده ای او تابای مر بدر	ز مشک سوی او تباری شب قدر
لبش در لطف شور انگیز طبع	زبان در قول شکر زرافص
مکل ز کسش از کل ما زاغ	شکفته غنچه اش از یاد ابلاغ
نسیم مشک آن جعد پر از چین	شده الزفاف عالم تا حد چین
جان روی خود چون جلوه داد	بتان از بخودی در رو فتاد

یوش اشتهای غریب	زیرت سر زمانی رفته در سر
زردیش رفته آب غریزی	زادیش کمر طاق کسری
زردیش کاوتق دای سار بر کجا	نشدی چون مهر تیغ فرق افلاک
چو ظاهر کنت انکنت بلالی	شکسته حنّاء بدر جاسی
بردم در بایسی رخ نموده	کهی طالب کی مطلوب بوده
بس ای اعصار اذن گفتار	که مستحق نباشد قول کثرت
سخن کوتاه کن بر دار خانه	رقم زن بر پاض عشقانه
آغاز داستان	
چنین دارم ز تاریخ نگین یاده	که در اصطخر شاهی بود باداد

فریدون ششمنی جیشد جایی	سکندر شوکتی دار اسپاسی
چو کجمنه و شهنشید جاش	چو کسری خردی شایه زانش
از عدلش چون رخ خوابان هوش	پیکار جی کشته آب و آتش
بعدش جز دل عشق ویران	بنوده گوشه وان نیز نهان
وزیری داشت آصف رای نامل	بکاری ملک بس کافی و کامل
چو فکر ایل حکمت دور پینی	چو طبع آخر اندیشان ایستی
چو رای خرد و دان در فکر پستی	پیک تدبیر حدلشگر شکستی
چو کاری ملک را نظم دادی	بهر مکتوبی افسی کشتی
برو بود اعتقاد کلی شاد	نرمیش بود و عزم کام و پیکار

بایست ن داده هر گاه خداوند	که کردندی تصور غیر فرزند
بدان رغبت که با بد چشم ن باز	کش ده چشم خواهرش شاه و پادشاه
ز سودای پرانی مجلس افزوز	شب امید بر دند تاروز
نهاد چشم ز کس چشم بر راه	پی مکده دستور پناه
نظارا گشت شه را عزیم بخیر	خود و دستور و جمع وقت شبگیر
سوی محرم کشیدند از پای صید	مگر کار نه صیدی چند در قید
شده دستور بر و بنال بخیر	فنا دند از جانشی دور چون پیر
می رشتند از آبش ن بر کشاده	غرض چو یان بهیچر نهاده
کذا راق و نشان بر طاف کوی	چه کوی پی سروری صاحب شکوی

کشیده تن سرداری زبردست	کرده چسب باوی در کمر دست
رفع القدر صلی با و تباری	حلی پای بر جا بر و باری
بدیدند اندران دامن کسار	گرفته کوشه پیری خوب و دیار
از ن ثابت قدم از ادروی	تخل کرده با سر کرم و سردی
مقیم کج عزت قیام الیل	روان از چنجا در دهنش لیل
دانش در سخن چون لب کشوده	رموز سر غیبی را نموده
سخن پوسته زو در سردانی	ن داده جو سخن زو کس نشانی
چنان ننگ آن شکر بر ز کربار	که دم را زو بر دهن شو بود شوار
شده از ذوق او مدد سرش جانها	ببرده لطف او آب روانها

بران رخ چون خورشید افروز	دانش ذره و ذره کمر
کسی کو رافضه بروی فتاده	دل جا زای هیچ از دست داده
بشیرن نکته سر لطفه بر فند	بنای لعل نوشینش شکر خند
ز تنگ شکرش در تنگ شکر	بر لطفش سر غلغله کمر
بش کز وی چکیده آب جوان	دل جا زای جیت آب و دندان
دانش عاشقا ز جان شیرین	ز لعلش کام شستگان شکر چمن
بش از خط نکشته غیر آلود	نشتی داده از علوی بی دود
بزر آن لب جانفشندان	ز در رشته اش دور بسته دندان
بد و روی از یاقوت احمر	نشان در باطنش سی و دو کمر

ازان دج عشق کمر آگین	در اقبال و انتهای نوزیرین
کمر از لطافت آب برده	شکر را در علاوت خرد کرده
دما دم جوهری کرده بخواری	کمر اپش آن در مده کاری
چو خندان کرده کمر آشکارا	زده صد خند بر لولی لا لا
سحر چون کرده در لطفش قطاره	روان بشکسته دندان ستاره
خزده انکشت حیرت را کزیده	چو آن جوهر شکن جوهر ندیده
هر یک رویه و باسم موافق	بهم پوسته چون معشوق نایق
گرفته در مقامی تنگ آرام	ولی پوسته جفت لذت کام
بر لعلش خنده های درخورد	دو رویه صفت زده و استخوان کبر

بیشتر استخوانی گشته شره	از از و متصل با کام و بهره
همه با یکد که خوش طبع و ضحاک	بلی نباید حفظ از کوه پاک
زبان گشته گویش وقت گفتار	چو لعل کوه افشانش کوه بار
خوش طبعان طبعی دستان سرب	هر بلی رسیده زو نوایی
و باز طبعی شکر مقاس	از و سر طوطی در او جد و عالی
ز نخل افش چو عرض حسن کرده	زمیدان لطافت کوی برده
برای دیدن آن ماه و طواه	که از کثرت بنودی با دراراه
بر آن ره هر که بگم ایستادی	ز من را گشته زور مرده ادوی
چو هر آمد زره نزدیک ایوان	خوش مرده وزن شده تا یکوان

ز جعد مشک بر دوش چو کان	دل خلق از پیش چو کوی گردان
ولی آنم ترا دادم که مردی	که پنی روی و بخون نگر دی
جواب دادن هر دایه را	
نکار شدند پاسخ را و کوه بار	عشق شکر افشان شد کوه بار
بگفت ای دایه در غرض سستی	بکایک مرچه گفتی نغض گفتی
ولی بیار و محبوب خدای	ز من هرگز نباید بی و غای
کنون سرتی ز حکم آسمان	بگویم با تو روشن تا بدانی
چنین دانسته ام از علم احکام	که از دور و سیر چرخ اجرام
ز تخت و ملک خویش افتم بربت	کنتم بسیار در دور و کربت

ولی اینجا رسم آخر بمقصود	چنین گشتت معلوم ز مودود
من اینجا بر آن کردم توقف	که چون یعقوب بنم روی یوسف
و که نه کرد ای ملک مسلم	را اینجا ندیدی نشاید یکدم
کنون آن وعد گشت ای دایر کرد	که روشن کرد داین شبهای بیکر
چه حاصل کرد و آن مطلوب بستان	زور پروان بجان کرلسنه
از آن پس تا بود سر بر تن من	نیز هم یکدم از حکم تو کردن
بدان طاقی که باشد عالم وحی	که در عالم نگیرم جفت جزوی
مثل که خود جهان پرورد بآست	نباشد جز قدش بکار من راست
بدترم بهلوی خود را بختیگر	اگر بی او بود خوانان ستر

و که جز خاک پای او سر من	کند افسر کنم در رخسار کردن
سر خود را بر ابرم از سر کین	اگر بی او زود آید بیالین
و که جز بر رخ چشمش شود باز	بدو زرم در روشن چن دید باز
و که جز روی او خواهم سپید	مباد از بنگوی جا نرانی سپید
و که بدم جز ذلت او دل	دلم با دامتقد در سلاسل
و که گاهی بود جز آن دلام	ببا دار و زی جان هیچ از نام
و که جز ابرویش محراب جویم	بر که از قبله بر کرداد رویم
و که جز سرو او باشد روانم	مباد اراست هر که کار جانم
و که جز حال او منظور خوانم	بدو دغصه با دار و سیاه نام

درم ز چرخش از مردم بودیا	تن از پنج سهر بادام چار
چو بشنید آن همه تا کند و سو کند	بگفتی و آید و اول گفت فرسند
درین ره شیرم دی مرد باید	که از اشتر و لان کاری نیابد
چنین گفت آن دلاور در درو	که بس کرد این کلاف اندانو
که چون مهر آن وفادار جو از نو	چو مهر چرخ چارم شد جاکم
ز بهر شتری بگذاشت ایوان	قدم زد و در راه افسیم کیوان
روان شد سوی سندان دهر چمن	نشسته معنکف در خانه زین
چنان از مهر و کرم میراند	که صد بی سار و بار جای می ماند
کسی گشت نقد دل پر مایه باشد	یقین داند که جان بی سار باشد

سندش سبق سیر از بادی بود	فلک را سیر خویش از بادی بود
بغلش چون رستم آتش بجستی	مبار از مشک بر آتش نشسته
عقاب بود کوی کرده پرو باز	در آن محسرای بی پایان پرواز
فراز که چون برق می جست	بالا سناش زرق می خست
بسوی دشت می بویید چون باد	بسم خاک و برابر باد میداد
صحاری را زیر پایی می کرد	پا با ز اچو کاغذ می می کرد
برقین کو سر کا کو با نسا دی	حوشش با نو در پی قناری
بر عتبه رنگ پشی گرفت	بپوید با قر خویش گرفت
می رفت آتچان منزل بتزلزل	به پشت باره یکن بار بر دول

نریکو پاره گلگون سی رانگ	نرسوی جو بهای خون سی رانگ
سی برید کوه و دشت و بیلدا	نه مقصد بار و نه مقصود پیدا
چو سیل اشک خونین از زبان	نهاده سرسوی دریای عمان
صفت دریا و رفتن هر یک شش	
پس اندامک در زان سوی سهل	ز چشم سیل بارش بر سیل
نظر کرد اندران دریای خضر	چو بحر فکر بی پایان و معبر
نمیده آتشی از با و جوشن	نه دردی درون و نه خروشن
مرا جیش جان زمانه سفید پرو	که در زیر پا خاک که بر سر
ازین شوریده طبعی بس ترش و	بیادش باید کس چنین در بار و

چو سستی تن لب خشک و عطف	نگشته از هزاران نیل ریان
چو عاشق کام تلخ و شور در سر	زبان کف سال و نه زان شور بر
ز جوشش نغمه باره رسیده	خودشش کوشش مای را در برده
کرش جوت خلک بالا که شستی	روان از جذب موشش خروشتی
بجان آویخته در دلو کویان	مگر از موج او پسرون برد جان
چو آتش کوه که مان و سر افراز	ز سرستی خروشان و کف انداز
چو چشم مهر از شوریده حاسه	بدانان سر طرف ریزان لای
بزرگی نیک با آب و کمر دار	ولی بس غلام و بی رحم و خوار
اکی از بر دباری سخت خاموش	دی از تیر طبعی رفته از جوش

چو درویان غدار آید از پیش	از از خلق مشتاق کنش
چنان که بزرگ اشعار سخن گوئی	سفا من زو شد و بران برآی
چو بگر جرخ در و جدی حال	عبان بر ساحل از گشتن طالی
چند بر کبی بی پای و سوار	چو بادش دم بدم در آینه تار
کافی تخت سرگز زنده	بزدش بازوی در یک کشیده
کافی نازش پر بار پوست	از انجا بسته سرگز ترش از
خلافه عادی بر خویش بسته	کمان او ز با و تر بسته
بوض آبی ولی آبش زبان کار	بن سکین ولی از سنگ انکار
جو جای خضر بود و لکن نوع	ز طوفان گشته در امان روح

زخت بر سوا می رفته	تماش دیگران در دل گرفته
چو بر کالای مردم دل نهاده	بی آن خویش را بر باد داده
از انجا بسته ترش در کمان بود	که در بند متاع این و آن بود
دل اندر نقد و حسن خلق بسته	از انجا بسته خود را نشسته
در اول بادی اندر سر گرفته	با خسر در سر آن باورفته
چه میگویم کی متاض مسکد	که خلق را از نماندی از هم جدا
بکلی کرده انواض از خور و خواب	کنند بسان و نه بجا داده در آب
جان کوشیده بر کار مردم	بدوش سر کشیده بار مردم
مساک کرده در سر طوط علی	نذیر چشم عقل و فکرش پس

چو بود از جحش عشاق سواد	روان رشتی میان بکر زمار
در آن کشتی تنایان جسیع قمار	می انداختند از سر در قمار
چو آن حور دلارای بهشتی	بدید آمد ز ملک پیش کشتی
در آن رخ چون نظر کرد بنگار	شدند آشفته و پیران بنگار
ز جان سرور آن افغان برآمد	خروش خلق بایکوان برآمد
دو ایندند سرور آن لوش	یکایک از دل و جان مع کوش
ملک یکوان تبارش کرد بر سر	قبای خاص خویشش کرد و بر
وزان پس کرد انت رتبا عصبه	که تا آرد یک حکم عسرا به
بران کردون نهند آن اژدها	گشتند از ده بگردون آن بلا

بدان میثاق بسوی شهر آرند	که تا مردم نظر بروی کارند
ز صحرای سوی شهر آمد شهنشاه	بنگر از مردای خسرو و محمد راج
دلبران مانده هر یک در دلت	یکی بهرانی و دیگر بخجالت
فتاد آواز و دوازدهم گنج	بخوشیدند مرد و زن بیکار
سوار شهر رخ پیرون نهادند	یکایک بر سر راه ایستادند
ز اینوه خلایق برج و باره	چو بویج جسیع مشتم پرستاره
ملک بانگر از صحرای رسیدند	ز شاه میسر بگردون میکشند
مکنده زنده پسلی بر عرابه	کشان چون کوه در پیش عصابه
بزر جسم آن عفریت و ارون	بسان کاوی نماید گردون

زامل شهر بر هر دلاور	خروش آفرین شد تا دیگر
هی که دی زبان سرکشش	هی رفتی بزرگان رکدهش
چو خورشیدش بختی ستودند	چو ماه نو با بختش نمودند
برش قطعی نظم کنند	بوصفش در مای نثر سفند
نقا و آواز او در دانه	سر شد قصه او در زبانها
مکد با هر چون ظهورت و جم	هی رفتند دوش و دوش نام
برایش خلق چون باد خزان	هی کردند سر سوزنش
زود آوردن کیوان هر ادراسترای خود	
چنین تا بر دیوان رسیدند	بدو تها که کیوان رسیدند

اجازت خواست هر از شده	مکد نقش گرای و ز ندیک
تراز بس جلیت از ماکد	بیغ از خازاناست و خیت
چو درویش نه بختی مست افشا	بزرگی کن کمون در وی نمود
در ای کج در و بر اندام	سوز کن ز رخ کاشت از ما
بسی کوشند در نقش پری زاد	چو من و کوشش سودی نمیداد
زود آمد روان از پیشه کد	کوشش خام خاص مکد چنگ
بیردش در سرای پیکو بسود	که رفتی حور خاکش را بیکسو
بطح و فرش دیبای ملون	چو نقش گلشن جنت مزین
در و افکند مسندای والا	ز خرد اطلس چینی و دیبا

چو دل در صدر بنشست آن دلورز	ز در و مشتری با جان پرسوز
بشد چون تیر جو را پیش نایب	که جرم انداخت در برج تو خورشید
از زین شادی شدش خندان بگو	سرسخت یافت چون نایب و بگو
چو شد تیر شب نایب بر بام	نظر میکرد در خورشید از بام
رنگر دآن صفت تاشب در آمد	نهان بر بام نظر دلبه آمد
نظر در روی نظر میکرد	ز دیدارش جلای میکرد
بدیش بر زاز مسند خویش	نشسته سخن می شنیدش
طراز از غنچه ترک در رویش	ز منگی افکند بر خورشید شبش
گرفته دامن مشک بناتش	نشسته حضر بر آب جانش

دختر با بن ز چین زلف پرتاب	چنان کاند ز غب تار یک مهاب
خم زلفش شب سودای عشاق	ز رویش شمع مشرق و بیدار
دلیل عاشقان روی چو پیش	سوی او در شب زلفش پیش
قرراکب نور از پر تو روش	شب یلدا در آوی برده پیش
می در زلف او هم چنین شام	دختر بایده چون خورشید ز بام
کلی روی خورشید عنایان	ز دله زلف او شمع غریبان
دختر عشاق را شمع شبستان	بیش نقل و شراب می پرستان
روان بر روی آن خروشان	ز جو یا شمعین کار چو شمع
ز سوزانش که کم ش مزاده	روان در جان شمع آتش نهاد

بر آن آتش دل نایسد بر بیان	وز آن اشک دو چشم شوق کربان
ز مهر هر خون صبحش دم سزد	ز سوز عشقش چون شمعش زرد
شدی در یک نفس صد بار از تنوش	بجرات باز خود را داد استیغش
پیش جام چندان ماند بر بام	که گشت از بام ظاهر زرقام
از آن سس چون شدی در غروب شاد	شدی طالع ز شرف بام نایسد
شیش از روز خوشتری نمودی	چو شب پر دشمن خورشید بودی
ابر از آسمان ساعت بنمود	که جمع آید لشکر با کون زود
هماندم خیمه زد از شهر پر و ن	ز گشتش بیکو آن دل پر از خون
سپاس جمع شد بروی کز انوش	بناید از خدا و ز بر آن کوه

یکی لشکر سر با غرق جوشن	شده در موج چون دریایمن
چو چشم دهر آن ترکان خورز	بقصد خون مردم تن کین تر
چو دیک از آتش پکار جوشن	ز باد کینه چون دریا زوشن
چو کوهی ز بر باد کوه فولاد	ز دی کاه زمین پوسته زنا
خبر بر اند پیش شاه بیکو آن	که بار لشکر رسید اینک در امان
سپاس بی کران آورده با جوش	ز دیک دشت اجرام محاش
چو شتر کوه و صحرایر سپاست	چو شب آثار عالم بر سپاست
چو آمد سوت این آتش سیلاب	برای دغ آن چون باشتاب
چو لادت بیاید پیش آن ست	و کز پیشین از جان و جهانست

چو صیت لشکرش افتاد در کوشش	شدش سوی نریت لشکرش
چو زلف و بلم آن آبسرد گشت	دماغش خیزد گشت و عقل گشت
چو خود را سمر دشمن نگیرد	ز دست خصم پیر جا ببرد
وز برش گفت گفت با تو ای شاه	مکرمی کوشش قول آن کوخواه
کنون رانی نه بیم خبر گزرت	چو سودی نیست با دشمن سبب گزرت
خبر برده اند از آن حالت بر هر	بیامد گشته از کفن پر ز چرخ
سراسر یافت کیم از او در یوان	چو در یوان ماه مهر کیموان
ز روی سرش نقش که ای شاه	چه افتاد گشت چرخ چون
تو اینجا بر سر رکب نشستن	ز خیل خوش با پند مده بگردن

بمن و ناز عکس تیغ دستان	فراسازم جهان را بر اترخان
کرش فارم به پشت غل بگردن	بر مردان مراد آن کمر ازین
محقق بود پیش شاه کان کار	بناشد پیش آن آزاده دشوار
حیث دار غیرت کار فرمود	بطرف روی و همچون خیمه زد و زد
حرب کیموان با اترخان	
بجوشیدند از سر سواران	دیدم آن نیرو و نامداران
سپاه بی عدد و پیران نشستند	برای یک میان چون مور بستند
ز دیباهای چینی تخت بر تخت	ز من انگذ در بر تخت بر تخت
بزر بار انتقال تجمل	نانه کاو و ماسی را نقل

مزار از شتران کوه قتال	محمد زرن در ای سیم خال
سراسر ساک و صاحب توکل	بکایک بر دو بار و بر تکل
محمد صاحب طریق و کار کرده	بهوش از هر صاحب بار برده
چو عاشق بجز و نشو و نشو	زمان خویش را داده از دست
سرافرازان خوش و بجز کردن	دو ان دایم بگو کوه و دامون
محمد کردن کش و جکی و بازو	بیان صف زستی جلد دشو
چو آتش نار خواره سر کشنده	ولی چون باد و صحران دهنده
دلیل خویش را در پی نهاده	به راه پیش پی بر پی نهاده
محمد بایکد که پهنه کرده	محمد با هم بمنزل بار برده

مزار از زرد به چنی در کشیده	ز سیم افرا را بر سر کشیده
مزار پشت سر یک مهدی از زرد	مصع کرده از یافت و کوسم
مزار اسب جهان بجای خوش کام	چو کرده و نیکمف نیکمف آرام
بوقت محله برق آسا چنده	بگاه پوی چون صحران دهنده
محمد بر پشت زرن از لعل بسته	محمد بر پای زرن نعل بسته
جلام سر یک از یافت امر	سقام سر یک از چاده و زرن
مزار استر محمد زین سرافرا	زرد و لعل و سیم و زرد پرازا
مزاری از غلامان خطای	مزاری از کینه ان سربای
مزار از خادم و بلند مندو	محمد شیکن عذار و غیرین مو

مرصه سودی چون چرخ خفرا	ز دردی نولوی ۷۰ ۷۱
با نوح جو اسم کرده ترکیب	برای ماه رخ گردند ترب
بنال فرخ سعد میا یون	ز دند از شهر چون گل خیمه پرو
زب سفته آفتاب نشسته	به شتم بهر رخت زخاستند
ملک کیوان پرا خون دیده	بشد با آفتاب و مهر منزل
وزانجا چون دل طرح غم خور	کشید آن مردون را رنگ بر
وزان سس شتری را شد معانی	ز مهر دل چو با معشوق عاشق
بکایک سکنی را کرد بدود	ز سر چشمتی روان بر روی میزد
چو روزی به برن حالت برآمد	سند عطر با نود در سر آمد

موانق شد بر تن با شفته	موانق کشت با نوح زاده در راه
ملک را در خرق و سوک مادر	فتاد از غصه و غم جان برادر
ز جوان پدر اندوه میخورد	ز دوش سوزنا مادر بر سر درو
پیر دوش باخوش و خوش و امن	چو کجش کرد ز خاک پنهان
جهانرا نیست خود کاری ازین	که بر ز خون مهر پروده خوش
بهر اول نشاند بر کنارش	بهر آخر کند چو خاک خویش
کهن کرگست گیتی آدمی خوار	که نشسته اند از زخمش انکار
دو چشم اعتبار را بر کاردی	به پنی از جهان بی اعتبار
برون بر رخت ازین او آن شد	بگردان راه ازین ثقیان بر

ابکن از آبای مطیع و مسر	که مست آلوده پا بود و شرم
کجا کردی نعل چسبیده	که چو رود بر بطامست بی آ
درین ز پرده سلازی بی نواست	وز حاصل عنای بی عنایت
درین ویرانه تا بتوان برین	که اینجا سرسرمه است بی کج
که بود اینجا دی صفاک ای بار	که بر نماند دمارش از دم مار
دم این قبه ای فروزه چادر	رود از دست سحر تخت و فر
درین میدان نامموار غسرا	سکندر خوراسب عمر اورا
مکن بکام قفس و نکیه برگاه	که خواهی زن دوخته ناکام
چو آتش که کسی هر سوی افلاک	پیری عاقبت پیچیده رخاک

چو اسل مجلس آن عاقبت بدیدند	سرانگشت از حیرت کز لبت
بسی از آن کوصانی طبع طاهر	چنین گوهر شدی از لبت
اقاضل امتحان بسیار کردند	بجز ذرک آن افزا کردند
بعالم این حکایت گفت مشهور	شدن معنی میان خلق تذکر
بر من حالت چو سالی تا بگذشت	چو چشم خویش فرو نماند گشت
نهال گلشن صاحب جامه	نوان افت و بر و پاهای
سوی سر و شمشیر و گشت از در	یجای لاله بشکفتش گل زرد
مزاج شقیقتش منور شد	در عالم فروزش منور شد
چو زلف مشک ای عزیزش	گمراهیت جسم نازنینش

بدان علت که شد شهزاده بیمار	هماندم شتری را سحر دل انگار
اکه آن داستان نایدی از در	هم آنکه شتری آن ناید میکرد
کرو کردی ز در در شکایت	کوفتی شتری از سر شکایت
کرو کردی این از زحمت پای	ز در و پای کردی شتری دای
ملک را چون جارت در بدو	طیلب اندر عجبش قصد فرمود
پاور و نه فضا دی زبردست	ملک را با زوی چون سیم بست
برون آوردنش اکنون نیز	چون که غزنه آن ماه خونریز
بخار از بزرگ سرین لاد بگشود	بماه نوشنق از مهر بنمود
برون آورد و لعل از در بلکس	می یافت کون بگرفت در عکس

چو از با زوی خسر شد روان	ز دشت شتری خون حست پران
چو خانه گشت از آن خروار	خلایق را بوی شد زیبارت
ملک را روز دیگر شد وقت تنگ	شد از خفتش توان ز کوزش
پیر دشمن کل از باد و آس	ملک ز کشتش آب زندگانه
ز جام جانکدارش تا شد کام	رسیدش نیم روز و عر باشام
چو بچش وقت جان دادن دم	چو مهرش در روز رفتن رخ زرد
ز کلهای عذارش آب رفت	ز کلهای ششش خواب رفت
بموجب مهرش گشته نزدیک	چو شب روز ایدش گشته یک
سوی سر و شش ز بیم هم مرگ	شده لرزان چو از باد موابرک

چو کل در غوغا صبح جوانی	شده بر باد برک زندگانی
حفظش آن سبزه نوبر و میده	ز بی آبی پیک ره پزیرید
برقن خویش را خشنود کرده	سر بر و تیغ را برود کرده
ملک چون مهر را با کوزه زرد	بوقت شام در زیر زمین کرده
مواذن چون غار شام در دلو	صلای مهر را از بام در دلو
چو اول لفظ شهادت را داد کرد	پس بر اجرای احکام قضا کرد
ملک لفظ شهادت کرده اعادت	ز دنیا رفت چون با شهادت
مهای روح پاکش کرد پرواز	بسوی آستان خویش شد یاز
ماندم ستری را دم بر آمد	یک کتاب عرش در سر آمد

چو ترعره پروان رفت از پشت	بیاید تر غفلت و ادن از دست
بسود او چو گل این روز بازار	زیان و صرف دی امروز بازار
درین میدان ز دالکس گوی دوست	که ز دالکس معنی کوس غوت
چو خوش گشت آن حکیم جلد مهر	که اعلام سخن را بود ناصر
تو زلفت جوی دور از آتش	رفیق خویشتم هم خویشتم
ز غصه را این سخن پذیر و بشناس	در خلوت سرای زن بهر باب
چو او دامن ز غم و زید در چمن	بکج عایت آسوده نشین
که مردم در وفا چون چرخ میچند	چه جای سچ مارچ میچند
از و ان قطعه را بر باد میدار	روانش را بچیدن نشا میدار

قطع		
چو عصاره از طبع مردم	که کل سرگزشتستان بخیزد	
و نثار صورت بی معنی خلق	چو از صورت ملایک میسرزد	
بنوبال فلک بر فرق اینها	قضا جز مکر و عذاری بریزد	
بعد از آنکه نسکی پیش خواهی	بکینست سر زمان به ترستیزد	
چو اشک آنرا که سازی بجای چشم	اگر دستش به دخت بریزد	
و نثار یافتن مهر و مستری و امید		
چو بانشو ز من کو سو شبیاری	که اهل عشق چون گردند یاری	
که تا چون سوی معنی راه جوید	بشهرت پشکان عاشق کویدی	
نکراد جع شبیاری دستی	چنان چون عشق به شهوت پستی	

اگر خواهی که این معنی بدانی	که کن تا بصورت و افاسنی
که هر کس که بصورت گشت بهشت	بجا او را چنین معنی و هوس
بسی کس عشق را که دست تو بیند	در آن معنی رسایل کرده تالیف
بقدر که خود عقده می کشود	بوسه فم خود در این نموده
یقین میداند که نیکو قال و قبل است	حدت ز سر و عیاء و پل است
جز مطلوب معشوق حقیقی	که داند معنی عشق از دوقی
عین کو چون کتاب عشق بکشد	ز مهر و مستری کرد اینچنین مادی
که چون شده مهر بر او رنگ دلت	علم ز مستری بر چه غزلت
بعادت پنجه آن سر و زیکار	می آید رخ جا بخش و دار

دی بپسل او دس ز کشت	و کره سوی خلوت باز کشتی
بگشت ایضال در مدم	بسته دست ال از کل عالم
در آن خلوت از حالات نادر	شدی مرطوط و مروت صادر
بسی صادر شد از وی لوق عادت	ز جنس کشف انواع کرامات
چنان شد متحد با و بر خویش	که هر چه آن مانع را آمدی پیش
بی شد شتری را واقع آن حال	بجنوت هم بران اسلوب سوال
جدی کان مکان صدق یک روز	در آمد پیش هر عالم افز و ز
نشست و گشت ناظر در رخ ماه	که در برابر از تخت ناکام
ز پی کشت چون رودی و دان	مر او را بر نظام شد سماندم

چو صبح صادق آن روشن دل را	ز مهر هر آبی کرد و جان داد
تقصیر ابرغ جانش خود بخت	ز شوق عالم علوی برو جنت
برای اجتماع آن سر او مدم	چو مهر مهر خود رفتند با هم
شد آن سر رشته بکنای مهیا	پس از حال دو تایی باز بخت
پیوستند در پاکان ارواح	روان شد قطره بود و زیت بصل
چو بر بست از جهان شاه جوان خست	نگه نشد در دون بخت و تخت
ایمران جامه بر تن جاک کردند	روان چون باد بر سر خاک کردند
از ان خندان خنجر کوشش کبر	بریدند از زمان و مهیا بخت
خلایق یافتند از هر طرف کاه	از طرف کاه بشید و بگشت بی کاه

منار گشت در ماتم سیر پوش	منار از غم پلاس انگیزد و نش
کینزان کج پرچم سو بر بدند	چو کوس حرب خامان رود
سران در جامه نیلی چو اختر	جان چون شب سیاه انگیزد
عمو و مهد ازین کهر پوشش	ایمران چون علم بناد برده نش
دریده تابدا من جیب سنجی	کشاد کیسوی آشتیه برق
نهاد خود بر سر کوبه زین	پیر راکشته روی از تم چین
زده کوپال بر تار کج چو منفرد	دریده بر من خفتان چو بکتر
کند از تاب غم مجده بر پوشش	سر کز گران افتاده در پیش
زده راجهها افتاده از کار	شود ده سینه را جوشن زردوار

زبان خوش نشان تن بسته	دش در سینه قون شکسته
دش چون کاندازان ماتم نشاند	درو قطعاً مجال دهم نمانده
کمان از ده بگردن در کشنده	سنان اتند رایت سر نمکنده
تایب تیر را مانده دهن باز	شکسته چک صید و بان پرواز
می زد چک چکنی لیک روی	بمزد دست مطرب لیک بر روی
ز افغان دامن دف کشته چنر	دزداری بکونی زرد و نی لاغر
عروس چک کیسویاکت ده	ز چندین پرده پرده و ن افشا
قاده کربد و سوز بر شمع	شده از پای ناسر غوز در ده
کونته آتشی در جان مجسر	شده از سوز و تابش و در بر سر

مراقب تاب و خون نشسته	بسک غم دل ساغر نشسته
دنان می زانده تلخ گشته	ز بی آبش آب از سر گشته
چمن را آب جیش از جوش داده	گل خود روز رنگ و بوقا داده
بنفشه بادل و قدش گشته	بکلی غنچه از خنده بسته
زگر چشم زگر کور گشته	سر شک از زرق بندو کور گشته
قبای برینا زاکره گل چاک	گلنده تاج لعلی لاله بر خاک
زبان تیره سوسن لال گشته	روح کلهما بکل از حال گشته
میان رو مصافقا قیصران	ز دست خصم بر سر خاک دین
زمرغان تا بگردون رفته نادر	ز چشم ابر باران انگشت نادر

نشسته در میان گل حسن و نور	چهار اندر دو کوبان دست بر سر
همیشه دستک بر آب نالان	می شد تا سپهر از رعد افغان
زمر سوی هزاران رو و خان	ز چشم کوی سبکین دل روان
ملک با صد هزاران دیده گریان	بهر چون کوی کرد خاک غلطان
کرپان کرد صبح از سوز دل چاک	ز گردون افت بایق ده بر خاک
فرچون جمع انجم رفته در نیل	مکنده چون سپهر از چاه کھیل
اسد خور با ملک غم در دیده	سر پای خویش را در خون کشیده
همیشه دستک غم بر سینه جومر	ز بوی دیده می افت اند کوسر
مباخرینش میکند جانے	چو وقت آفرین دم ناله

اسد میگفت با شرمسار را	دید اصفدر اچا بک سورا
درینا آن حال جانفزایت	درینا آن کند و ربایت
درین آن قد چون سر درویش	درین آن عارض چون بکشت
درین آن زکس جادو میگشت	درین آن غمناح آفرینت
درین آن خطاشکون کرداشت	درینا بر آن خالی سپاست
درین آن نیروی کشورگشایت	درین آن جرات مردی نایت
درین آن برزویال پهلوانست	درین آن بازوی کیستی ناست
درینا آن وفاداری و یاریت	درینا همی و نمک ریت
ز سوز دل چنان برداشت زنیما	که آتش در دودن مردم افتاد

می کردند چون ابر بهاری	بزاری مردم چشم انگاری
و زاننده مشتری چون بهر جان	سپرد از مهر و عشق دل بجانان
ز یوان ویر افتان برآمد	تو کفتی از خلاق جان برآمد
خودشان خویش و ابا عشق مؤ	سراسر جامه در بر در بند
خروج در میان مردم افتاد	بر انداز بزرگ و خرد و یار و
مران عاقل که آن حالت شنیدند	سر انگشت از حیرت گزیدند
می گفتند که اندر کل عالم	ز دور عهد آدم تا بدین دم
چنین ام چینی کس ندیده است	ز کس در هیچ تاریخ شنیدست
بیکر دند زاری بدو و مرآب	گرفته مرده را اطراف چهر آب

می گفت کای یار وفا دار	موافق بوده در سر راه یار
رفت جان بمان رفت نده	بقدر جان زبانان و اندیشه
شربت عشق یار گشته	برای دوت از خود در گشته
بدست عشق جانان جان سپرده	نکار خویش را در پای مرده
بجای آورده شربت جان سپاری	بجان نوشیده در پوند و یاری
مکر و محبت دلدار خود ترک	بروز زندگانی و شب درک
باخوده و فرج با هم موافق	براه نیستی با هم موافق
دویده یار خود را جت در پی	بریده از خود و پوسته در وی
زده در دامن دلدار خود و چنگ	بجاری کرده در بره با وی آهنگ

برای در پی دلبر دویده	که هرگز باز گشتش کس ندیده
می گفتند میگردند فریاد	نقان زان حال در مردود افتاد
زانشک و روی نقشش را سر اسر	گرفته مردمان در کوه و زر
بنات انش نیلی کرده متع	در نشان بر سر نقشش نهیج
چو نقشش مشتیرا بر گرفتند	نقان و نوحه باز از سر گرفتند
ز بس که چشمها شد سیل سیال	محیطی گشت کرد مرکز کل
گرفتند آنجا عت با دل ریش	طریق شدند دستور و ریش
قضا را آن و جمع خسته نگاه	پیکر بیکر رسیدند اندران راه
چو حال زار یکدیگر ببینند	نقان و ناله بر کرد و کشیدند

چو مهر مهر پد اکت از دور	درفشان از صفا چون تپه نور
روان تابوت آن مقول بدل	بسوی مهد جانان گشت مایل
زبردستان حامل سعی کردند	کران ره سوی راه خویش گزند
بسی کوشش نمودند اندر آن کار	نی آمد بسوی منزل آن یار
روان آن مرکب سر سخت چوین	ربود آن جمع را چون بازو چن
گرفته راه مهر مهر در پیش	یکایک راکتانی بر دوش
چو مرغی در هوا بر خاکشاده	پامد پیش مهر شاه زاده
نه از شوق سر در پای آن	دگر برسد بید عشق و مهر
چو آن در غریب حال نادر	از آن دل زنده میت گشت صادر

برآمد رستم از جان آن جم	شدند آسید چون پروانه شمع
کردی والد و دیوانه گشتند	کردی از خود پیکانه گشتند
کردی منبر از بافتا دهند	کردی دست کوبان جان بدند
نرمیل شمع و سیر تابوت	شدند از باب علم و فضل مهوت
می گفتند یارب انچه حالت	که بیرون از خیالات محالست
وزان مس متفق گشتند آن جم	کران پروانه را قطع از ان شمع
بریدن از طریق موقت نیست	جدایی دریشان بصلحت نیست
چو روح سر دود بود از اصل کتا	نشاید قهرایشان ز خبر یکجا
گرفته سر و زان بر دوش رفتند	بیر و ندان شهیدانرا بپشتند

بجنب یکدگرشان دفن کردند	بسی برقوتشان اندوده خوردند
دران حالت و دروغ سبزه دیدند	که بر امون ایشان بی بریدند
یکی بر تربت شهزاده نشست	دگر بر خاک قبری مشرقی بست
بنابند بسیار بیزاری	چو مردم در مقام سوگواری
ز سوز و ناله ایشان بر خاک	فقان جان مردم شد بر افکار
پس ز نابین و واقفان بسیار	روان شد هر یکی را خون منقا
دعی چون مرده بر تربت نهادند	پس آنکه دو سوئی بالا نهادند
دگر مرده مانرازان شکفتی	بجلی موش را بیک گشت گشتی
امیران چون ز کار دفن رستند	سوی ایوان مستدام گشتند

شدند آن پنج سرور با دلش	مجاور برادر صاحب خویش
چو آن مردم کجای شمر رسیدند	ز در فریاد و او پلاشتیدند
بگردن درنگند و خادمان مثال	پرسیدند از کیفیت حال
یکی گفت چو مهد شاه ایران	بدان زاری برون بردند لوان
ز ناله زرد و رزان گشت ناپدید	چو در مغرب بوقت شام خورد
بهر مهری ز دبانک و فریاد	عی ز دهر مهر و جان می داد
در آن زمان بهر مهر سپرد	غمش ایشا دمان با آن جهان
چو بشنیدند امیران سر آمد	ز جانشان ناله واقفان بر آمد
خودش بی حد و اندازه کردند	هزار بار و دیگر تازه کردند

بهر تپش تمام خوب لایق	بجزیری بحال وی موافق
نماند آزمون در عهدش	روان بردند سوی خوابگاهش
سر سردا به را حال گشت اند	بر پیش پای جوشش نهادند
وز انجا زار و گریان گشتند	بجان باور و غم انبار گشتند
و نهات یافتن یاران مرگشتری	
جهان چون بر سوکش شاه خاور	پس قهر کون امکنند در بر
درون شهد آن یاران دلدار	همی بودند در او را دوا دکار
چو رفت از تیره شب بی گامش	سربار از خواب در پیش
زمان اندران حالت غموندند	که شبها بود تا ناخفته بودند

مهر کاند سر استان اجفا	در آمد خواب نوین برخاست
اسد ز نو نه و ز جای بر جفت	بجز از بقی دست بردت
زبانکش و یکان از خواب گشتند	محمد اسیم سر پیش نشستند
بد و مهراب گفت ای یار دلی	چه واقع گشت ما را زود بر کوی
جوانش و ادکای سر دارا	عجب چیزی نمودم روی از خواب
چنان دیدم که در خلد برینم	در آن زمت سرای جوینم
یکی قصر بلند از دور دیدم	چو من نزدیک درگاهش رسیدم
در آن قصر شد حالی گشاده	برون آمد چو خوری شنهاده
مکنده و جعد شکن از پیشش	نهاد به شتری را دست برداش

رسندس کرده مر یک جاده در	ز نو تو دوزخ د تاج بوسه
مرا چون دیدند لعنتش که بار	بگفت صد نفر از آن شکر د لوبه
که از ظلمت سردای تن رسیدیم	بگلزار بهشت جان رسیدیم
برون حستم ازین بنی دوا بر	بر آسودیم در قدسی خصایر
اشارت کرد سوی جانب راست	بقصری گفت نامید من اینجا
شما زین پیش در زندان پیا	بدنستان سرای دلکش آید
که از هر تها در اشتغال رم	دو چشم ناتوان بر راه دآم
اسد چون گفت خواب خود سر	بر آوردند بانگ آن چار دیگه
که مانیزای فروغ چشم اصحاب	بعینه انجمن دیدیم در خواب

اسد از خواب بوشین بیدار	ز نیمه سس پاران مرداد او
میدر آو روی کای نیم زاسر	ز دور چرخ کار باشد آفر
بجداه کزین محنت برستم	وزمن زندان پر زحمت برستم
ازین معنی یکایک شاکستند	تو پنداری ز بند آزادگشتند
چو زنده از اسد زبانه اعلام	ز مهر مهر اسد راجع شدم
ولی چندی بز دجاریه ناپاست	بشت از خوان کینی بکاشت
اسد کو بود پیش از پیل در زور	ز ناکه شد زبون و عاجز کور
شدند القصه در شش در پیچ	نهان در زیر خاک تیره چون کج
شد آن خواب که با کان مسدم	ز غرت قبله کاه خلق عالم

شد آن شهید ز انواع کرامات	حرم کعبه ارباب حاجات
بران خاک اصل دل جا نداشتند	بنامش رفته الفت خوانند
پس از ماسی ز خاک آن دور دور	بدید آمد و دوسر و تازه و تر
چو قدر و فغان سر کشیده	بانگ مدتی تو بر کشیده
بمیل طبع پوستند در مم	چو پوستند بچندند در مم
بین ای دل که آن باران جان	چه خوش کردند با هم ز نه گشتن
از ایشان شربت یاری پاموز	وز ایشان رسم دل داری پاموز
مکن بر رسم و عادت ز نه گشتن	بدان که بازمانی بازمانی
که روی که حقیقت بسیار شورند	ز راه کوی اصل ذوق دورند

برسم اصل ظلم باز مانده	ز لوح پاک دل حریفی خوانده
چنین حالی که کوش جان فرایند	از ایشان سخت مستعد نماید
که با عین اگر مخط صد بار	بزرگان امین عدلان دین دار
گفته از لذت شهوت حکایت	نذار هیچ مسجوع آن رویت
ازین مشرب کسی کو بی نصیبست	پیشش این معانی بر سر غیبست
درین باب این جوی رنگش	که مر با بی از و فضل لفظ است
کتابی معتبر ذم الهوی نام	در آنجا آن فرید عصر و ایام
شبیبه مثل این شرده حکایت	معنی کرده از عدلان رویت
چه جای آن که زین نوع بسیار	همه مذکور در آثار و اخبار

یقین انکس کردارد آشناسی	و هد این شمع او دارو شناسی
مرا این بحث جز با شناسیت	که با چکان کار می رانیت
چه دارم کور را اینست در بر	چه سازم ساز بر بطر ابر
شستن پسر هر پادشاهی	
چنین گفت آن حکم پهلوی	که مست این پاریابی از ارجوی
که چون مرا از خواب آید فانی	علم ز در بهشت جاودا سنی
بماندش طفل خردی چارسا	مه ببری وی شکیں کلاسه
نهالی نازد در باغ جوانی	اکلی سیراب از آب زندگانی
چو مرا از پای تاسد مطلع نور	مهی بر چرخ دولت نامش بود

ایران متفق گشتند بکسر	منا دند افرشت پیش بر سر
ایمیری بود صاحب رای و تدبیر	چو دسر از دورهای آسمان پیر
بزرگ و کاروان و با مهابت	معین گشت از بهر نیابت
که تا حد کمال آن کوه فال	بود نائب نبش در محال
چنین دمسال آن پیر جو افرو	بعدل و داد و دانش حکم میگرد
چو ماه چارده از چارده سال	بر اند شد مکان تخت و اقبال
بفضل و مردی و کیتی ستانی	بنو دشت چون پدر در عرش نشانی
بقال صدر بر تخت نشستند	ز رویا قوت بر تاجش نشاندند
چو بر تخت پدر نشست و نشاد	بفضل عدل داد داد میداد

بخشش ملک را آباد میداشت	بخشش در دمازاشاد میداشت
چو خورشیدش بر پرینق عالم	چو خورشیدش جهان محکوم خانم
مطبعش شد سفیدی نایست	چو بود او نور چشم پادشاهی
ز ناکه از میان چون باد رحمت	چو گشت این مرکز خاکی بر درخت
که چون چری دهبستانش باز	جزان عادت ندارد چو بزم
که در آفرینش نختم بندی	که دید از بخت اول سربندی
که در آفرینش تاج ارسر	که اسر دار کرد ایند ز افسر
که نفرستادش از پی لشکر داد	که این شاه را بر کلی داد
که بازش کند از جلد مغلس	که اداد او ز روی چو زکس

چو در سفر را این عادت داشت	مکن ز نهار تکیه بروی ای دوت
خانه کتاب	
۱۷۱ ی بوسه سرگشت	چه ماندستی درین حسامت
چو ست از عزیزی قدرش می	چه چون فرمان محوس حایه
چو تر از جوشن افلاک بگذر	چو مرغ از آشیان خاک پر
ازین شش کلین مغلی سفر کن	وزان نه کلین علوی گذر کن
ازین مقصود حسنی برون آئی	ره مقصود قدسی به پیمای
ردان شوسوی شهر باستانی	زود آو مکان لامکانی
به بر منت دون منت ز غیر	بزن برشت جت چار تکبیر

چرا بیسته این دیر بخت	بسته ز فیض چون فیدیل ترس
درین دور مغرور نسشکل خضر	ز خط استوا خطا خطی ر
طلسمی است بشکن تنگستی	ز تنگ بت پرستی باز رستی
توبی امروز عیسی محسود	بدینا ناسته مرکز مقید
کشیده بهر باران از نواید	ز فیض عالم علم سے مواند
بدم دل در دکان از اندر کرده	نشسته تخت ملک را بنده کرده
گرفته خازن در کوی تجسد	نشسته روی بلندی قنود
بچاود پوسته و ز عالم بریده	ز دنیا کج تنهائی کرینده
گرفته کوشش چون چشم از اوج	توجه کرده سوی او محراب

زده چون زده روان جلد جان	بشسته قناعت گردن آرد
بزنسندی طمع را غوار کرده	بهرت حرص را برادر کرده
ز مدح مجازی دست شسته	بطلب حقیقی را بسته
بسته از کدوای قصابی	بگردن بادش باز افتاید
بدای بی کوسه رفته اند	بدیوان برده و هر کس نخ اند
بدلق پاوسای کشته صابر	ز دوش نمکده تشریف اکابر
بهر جانش سان سر بر کرده	پوچ از مسج در سر در کرده
چو در تنه او بر مسج آستان	بنود پوچ چا چون حلقه بر در
نشسته بر سر تخت قناعت	کشیده نفس را در قید طاعت

خول نام بر شہوت گزیده	کج بی نشانی آرمیده
چو از بار منت کردن آزاد	گشیده پای در دامن چو شش
طع را بچو سک از در برانده	رمن را بر سر بر دل نشاند
بہر آتش از غوی لبان	منی لطا بودہ با طبع حکیمان
بحکمت جان خود را کرده مشغول	وز و مرآت در اگر مصقول
کہرهای شب افز و زمینی	نشاندہ بر خلائق را یکانی
نظامی وارد خلوت نشسته	در عزالت سر بر خلق بسته
چو او مردم برون آوردہ بی نیازی	بفکر از گوشہ یک کج صد کج
ز مبعوض طاعت کسر بار	جہان را کردہ پر لودی شہوار

خلوت نجسسان بشمار نود	ز نور دل بد پضا نموده
در ان ظلت برون آورده آسنا	بہر از آتش طبع آب حیوان
عروس نظر را بر رخ کتوده	بکسو تہای لائق جلوه داده
رسوم عاشقی را تازه کرده	جهان از نظم پر آوازہ کرده
زود کوس سخن پر جرح اعظم	عطار و را ز جہت کردہ باکم
بنور شمع معنی سیر کردہ	سوی کج حقایق راہ بردہ
مبغر کردہ از طعنه بر خامہ	عذار و لغزب عشقتا مہ
در ان معنی کنایہ کردہ انشی	کہ کس از ناظران در معنی
نکرودہ آفتابن نظسی مکل	ز عمود و کی استاد اول

کتبی نه محلی پر ز جوهر	زمستی چون سپهری پر ز خمر
معانی خوش گشته متعاقب	برایع را سطرش کرده باضا ^ح
پا ز لفظ پاکش کرده تبیان	ز تخفیفش فراید گشته زحمان
عیان از خوشش نور حقایق	نشان در معیشش مزد قایق
معانی در خطوطش از روانی	چو در تار یکی آب ز زندگانی
چو درج لعل یار موشش از در	سراسر قبیای نازکش پر
اینس عاشقان پارسا خوی	جلس عارفان پاری کوی
عروسی در باوش پدید بکر	بیکسش خامه و مشاطش نکر
نخاری مشک خط خوشش عبارت	بسی سیمین عذار خوشش اثارت

کستانی در و صد گونه کل جمع	نبتانی در و سر کوشه صومع
سواد در کمال در بابیه	چو چشم از وی ^{نبتانی} نبتانی ^{نبتانی}
الاهی طالب کینه معانیه	چو آن قدرت معنی ^{نبتانی} نبتانی ^{نبتانی}
زایات روشنش زود مگذر	توقف کن بحشم فکر بنکر
که در سبب سهدش کنی فکر	شود واقف دلت بر نکته بکر
بود هر مصرعی را در میانه	خیالات بدیع مستعرا نه
بود چون در دمان تنگ جانان	درون لفظش ذوق پنهان
برین روشن اوصاف کمالی	که یک لفظش ز خالی نیست خالی
سخن چون موی را ندای طبع صافی	بدانی که بکثرت موشکافی

کتابی نه محیطی پر ز جوهر	ز معنی چون سپهری پر ز قهر
معانی درفش کشته مفتاح	برایع را سطورش کرد باضا ^ح
پا ز لفظ پاکش کرد به بیان	ز تخفیش فراید کشته زحان
عیان انقوش نور حقائق	نشان در معیش مزد قایق
معانی در خطوطش از روانی	چو در تار یکی آب ز زندگانی
چو درج لعل یار موشش از در	سراسر تمیهای نادرکش پر
این عشاقان با اساقی	جلس عارفان پاری کوی
عروسی در باوش بدی بکر	بکشتش غامه و شطرنج نگر
نکاری مشک خط خوش بهارت	بسی سیمین عذار خوش است رت

کلهستانی در و صد گونه کل جمع	نبستانی در و هر گوشه صومع
سواد در کمال و لر بایع	چو چشم از وی روشن ^{بینی}
الا ای طالب کج معانی	چو آن قدرت معنی ^{الهی}
ز آیات روانش زود مگذر	توقف کن بحشم فکر بنکر
که در مرتبه هدس کنی نگر	شود واقف دلت بر نکته بکر
بود هر مصرعی را در میانه	خیالات بدیع شاعرانه
بود چون در دنان تنگ جانان	درون لفظش ذوق نهان
بر مینوی روشن اوصاف کمالی	که یک لفظش ز خالی نیست خالی
سخن چون موی را ندای طبع صافی	بهانی که بکثرت موشکافی

تراکیت من سه کتو م	نگرد و بن کال فکر معلوم
یار یکی چو تازی دشت گشتم	که تا بر کوه معنی گذشتم
مندان به سر زکان خوش دارم	چنین نعت ز خوان خویش دارم
چو چشم پرچین آشنای	ز سر خویش بشد روشنای
چو طاقانقا چسب خضر	بنور ذاتی خویش منور
نگردستم چو تیغ و کوشواره	که از بهر ترصیع استعاره
بودی مسج شک پی عاری	مثل کز خسروی را در دیاری
خزان حاصل یک روزه باشد	معاش از گدیه و در بوزه باشد
مرا چون عطایای الله	ز معنی کجای بی تناسی

درین و بران خاطر نمانست	چو جای نقد قلب دیگر است
چو زن خم عطار و چو شربت	که پر و بار زج آن دایست
برندم همچنان فرق کنش تر	کنند آنکه چو خطم ناک برسد
بفضل و مرا خط نجاست	ز دیوان علم ده برائی
ندارم قبت ای سلطان برهان	بجز فضیلت مرا زین و رطبان
چو دادی اولم ز ایمان معاد	در آخر بر زبانم ران نهادت
بختم اینها و ختم قرآن	
که ختم کار مبار خیر کردان	

چنین گفت آن حکیم بدوی که مست از پارسه آبی از روی

که چون مهر از ضرب اباد فانی علم و دیر بخت جاودانی

مهر

هو العلی

ای عرش نغزای چنان مستی ما
که بود از سر ما دایحه هستی ما
کرد با به شرف غنچه مکر در یابد
که بود در فلک این ترستی ما
کو بهای غم این سینه باخ کنویم
تا ده شهره چو فراد ز بر دستي ما
شاه با ز مکتوبیم و ازین شهرند ایم
زان سر زلفش تو قصه پاستي ما

دور کن این عین از نظر افشش حدوث

تا که روشن کند به صورت خود هستي ما

کر چه شد خاک بپوشش سر سودائی ما
جمع هرگز نشد اما دل هر جانی ما
در گشتیم کجاست همه کجا گشتند
هست آرزوی کمزور و نونی زبانی ما
در ره کعبه مقصود نباشد لیل
کمز از باد سبب بادیه بیانی ما
در جهان غافل منده زانه و کجایم
غایت عشق تو شد جث رسوائی ما

طوطی طبع برای ابن عین بسبکو

از لب جلال کار بست کمر خانی ما

عمر بان ساز خدا یاد دل آن دلمه ما
که ز خاک تپشش دور نشا زو سر ما
یار آن سنگد لا زار کرم جمعی ده
تا پیرسندگی زین دل غم پرور ما
از نهار قد او چشم بسی میداریم
که کند منزل نخه گوشه چشم تر ما

مچو جبریل بر افلاک روای ابن یمن

که نه بر نه بمقراض قفا شمس را

بسم الله الرحمن الرحيم

ای عرش خدای چنان مستی ما که بود از سر ما و اعیان هستی ما
 کرد با شرف خدیه کرد در یابد که بود بر فلک این ترستی ما
 که همای غم این سینه بناخ کندیم تا در شهر و چو فریاد ز بر دستی ما
 شاه با ز مکتوبیم و ازین شهر نه ایم زان سر زلفش تو قصه پاستی ما

دور کن این بین از نظر افشش صدف

تا که روشن کند به صورت خود هستی ما

کرده شد خاک بپوش سر سودا می ما جمع هرگز نشد اما دل هر جانی ما
 در کشم بچشم بکشد کشند هست آرزوی کمور و نوری پانی ما
 در ره کعبه مقصود نباشد لعل کمتر از باد سبب بادیه بیانی ما
 در جبین عاقبت مندر زانه و کجایم عاقبت عشق تو شد جفت رسوائی ما

طوطی طبع مرای این عین بسبکو

از لعل گل کار بست شکر خانی ما

عمر بان ساز خدایا دل آن دلبر ما که ز خاک صدفش دور نشا زو سزا
 یار آن سنگدل از کار گرم می ده تا بپرسند کجی زین دل غم پر دورا
 از نهار قد او چشم می میداریم که کند منزلت خود کوشه چشم ترا

محو جریل بر فلک روای این بین

که نه بر نه بمقراض قفا شمس پر ما

از پی دلبر رفت دل بسرم کس نداردیم که آرد خبر از دلبر ما
چند روز ز صاف تو به خوشدل ایم باز انداخت فلک جاده غم در بر ما
موی سرتیکه داریم شب بجز بسره دود آه دل جمع شده بر سر ما
تن غم پرور باز آتش حزن میخیزد کبریا و آب میخیزد و پیشم ترا
غم کندشت بصد خون بگر این بین
خالی از آتش غم نسج نشد مجرم

شادمان که نه ز کفیفی این دل ما روشن از مهر خست سازد منزل ما
سده که در بگر از عشق کو آن پریشان که یک جرم و مرع کند این شکل ما
خون را بگر از شک نخواهد بود آنکه با کعبه مقصود برود محل ما
کو آن غمشه که خون دل ما بریزد چون پیر سنه بخیر کسی قاتل ما
شده ایم این بین بر فنا عجز عظیم که بگویند نیابند ره ساحل ما

ساقی بزر جود و صلی بجام ما کز شربت فراق تو تلخ است کام ما
ای باد اگر بکوی نگارم تو بگذری ز نهار عرضه ده بیکانش پیام ما
دارانه فکر باغ و نه سودا حزن است زاندم که هست بر سر کویت مقام ما
مادیده ایم روی تو را در هر آینه شده ماه و آفتاب از از و غلام ما
شاید برابری بکند در دم حباب مان خلل زاهد و آب حرام ما
مستقیم جادوان را بعل آن نکا زاهد خبر نیافت رعیش به ام ما

میاد عشق این بین را بکوشش کشت

مرغی که زیر گشت در افتد به ام ما

بردار پرده از رخسار شکست آفتاب تا عاشقان جز تر و منتهی بچاپ
او در درون پرده و جانها سپرد ای ای از از زمان که برو آن بیدار
فرز آنکشت کان غمش ملک کنند خیزم بر سر سینه و بادیده بر آب

دانا او کچرم و گویم که ای صبیح
مرا شری قتلست و لما جعلت فی القبر

ابن مین بجاک درش سر نهاد ایم

یعنی نمیردیم از این در هیچ باب

پیش میرت وصال اوقدم محض شراب
نزد من برش حالش سایه عین است

یا نقاب نیست هرگز بر رخ دلدار
یا شده هم نمک با نور جمال او نقاب

پرده هستی ز پیش دیده دل دور کن
تا به پستی آفتاب بی اور ای صبح

بر دل پرانم تری ز نمرگان نشست
انچنان کن ما فرغ سیخ سوز و گداز

سالمنا این بین بر خواب راحت حشده بود

بر امید آنکه منم یک شبی روشن خواب

افشاده ایم بر تو یکس و غریب
بر ما ترحمی کن ای مهر بان طیب

از حالت یگان غم خویشین بپرس
ز آن پیشتر که جان بهم نذر در آب

خود گو که جان چسبونه بریم ای دلدار
زان روی جانفروای و از آن چشم دلبر

فره نه شب بودم مشک و صابون است
بود از شوق جلال او در و دیوار است

جسمم وقت مریدان خوش آن کچهره بود
بلبان وقت سحر کرده در مکر است

هر زمانه جلوه آن حسن از رخ می برد
کو موسی را بطور آن پر تو دید است

کله گوی روی او در لایه مهرش می شد
یشود مرغ سحر در حالت کفایت

از غم آن زلف میگونم مبدم این بین

صوف و ملا همه در خانه خمار است

عاشقان را یقین وعده دیده اند
خاکین را از ازل صغیر در شده است

تا معشوق رسید خبر حسن جمال
طایبان را بسبب گرمی ناز شده است

جانان قصه کنان چرخ زمان برفت
چونکه جانانه ما دیده و دیدار شده است

یار اندر سر بازار جهان جلوه گرفت

زان سبب این بین بر سر بازار شده است

حق و عیون دل ز غم از روی برفت
بلکه جان و سر در سر کوی برفت

قطره اشک که از دیده فرو ریخت
هر طرف منزل او بود همان سوی برفت

با کیس و تود اویم جان جهان
بلکه انجا سخن اندر سر کوی برفت

از در سبزه ایستاده زان جهان
ستی خوش بفریاد و میاهوی برفت

از سر کوی غمت این بین چنانکه ر

بین حسرت دیدار و گنجایوی برفت

میخانه است خانه ما خانه نیست
هر کس که مست نیست در این خانه زیاده

بر جرم عاشقان که شب بجهر میرود
خراهِ و ناله های حذر خواهیست

ما را که در فراق جمال تو حوشیم
بجز آرزوی وصل تو دیگر کنایه نیست

این بین حقیقت نظر کن

یاد است هر چه در کشتی نه است

کریا بچسب و ما شمع مرا کشتی
نمزم که در حرم حرم است

در کعبه مقصود کشته ام
ناله زار دل خسته نغان حرم است

کشته در سر کویم چنانچه داری
جان سپردن به تماشای جمال است

بر غری چو به پرسیدن من آمده
زود مکن که بیدار تو آخر است

سالها این بین در سر کوی تو فدا

بکره ای شوخ کنفی که ناله کعبه است

آفرای آرام جانها در پر کشیدن چرا
بلکه در خون این کوشیدن چرا

آتش شوق اگر دل نباشد کار
خون دل هر دم در خون چو شوقیدار

گرفی نوشیم می از جام و شمش و سیم
هر دم زخورش و باخو و شمش و سیم
کوشه باغ و فراغ از غیر و زمر گشت
باد و اکنون از گشت سانه شمش و سیم
هر زمان فرای کن این چنین غنایب
چهره هر دم و دیگر خوشیدن چرخ

چو روزی شقان بچسته از و صد تو فرود
ایستاده بهاد این شب و هر روز نور و زشت
غمزه شد از هر که ز رخسار کشیدم
بجان تو کشیدم که این مرغ تو از دست
ندادم مهر با نه با جان من کشیدم
که شمع سرخام بویاری که دل سوخت
چو احتما زانید از بوزن خوشتم و دانا
هم کشیدم از گشت سانه شمش و سیم
مرا این بین امروز شوق خوش میوزد

که این روز لطم امروز نه چرخ روز و زشت

خز غم شد و یک پر که صدمت
غیر با غم زین غصه مراد دل و زشت

چند مغرور در این سکن دنیا باشی
غیر و سبب غم ساز که این منزلت
بس همین تبه جانش که زطلوع و جود
غیر بودای در هر دو جهان قیامت
حیرت عاشق ز آنست که در مقفل عشق
می شود گشته و در نظرش قیامت

دل خورای تو در ملکتن ای این بین

پنداشت لبیک بکنم عاقبت

ایزاد افسرده دل غبار که ام است
عالم غمزه را بویار که ام است
مقصود چو ز جود و نگوشت کمال است
که صدمت در این باخچه و غار که ام است
ستان عشق سر ز پای ندانند
در صدمت در این مآدنه و بول که ام است
چران مرغ خوب ناید و دست چه داند
خود دیده که ام آمده دیدار که ام است

عاشق دیوانه انکارش در لطفیم

ای این بین روز و شب تا که ام است

آنکه آتش دمی نام هیچ میداند
و آنکه از وی تو نام هیچ میداند که نیست
آنکه در رویش در طراف حجر صمد
همچو بید در فغانم هیچ میداند که نیست
دلبری که حسن او خواهم که گویم سخن
لال میکرد در بانم هیچ میداند که نیست
آنکه غری و شام نهان در شعله زد
در غش سوز نهانم هیچ میداند که نیست

آنکه بود پیش مرا که هست چنان بین

فراخ از سود و زیانم هیچ میداند که نیست

آنکه از سود انچه سود دل دیوانه است
و غنای آنکه کلاه است با جان است
کشت مار آنکه از او زنده میکرد
سخت مار آنکه از شمع و هم پروانه است
هر طرفی بجهتش که نشیندم این را
آنکه سخن تو در ابا تو در میان است
بخت پیوسته آن لب سیکون است
منی مار سبب آن گرسنه است
از می خوش تو هر کس خرد و چنان بین
حمد و چار است که بر سر جان است

رو بخود آن نگار ز هر سو نموده است
خوش دلی است آنکه هر سو نموده است
عالم قسطنطنیه او شده با آنکه از خوش
بکلمه از حلقه کبر نموده است
مارا خیال ابروی او از ماه نو
هر فلک ز گوشه ابرو نموده است
مجموع کاینات که آیند در نظر
در چشم عاشق آن رخ نموده است

از کوی عشق این بین هیچ سود

خبر بار روی خوش در آن نموده است

هر جا که هست پر تو روی گوی است
بر هر طرف که روی گوی روی است
هر صورتی که صنع گمانت در جهان
بار تو زرد تو بیا عین روی است
ایدل پازیده در شکست میفکند
این آیه و نیت که صد آیه روی است
عاشق بلند مرتبه شد درستان تو
هر چند سر بلند بود و خاک گوی است
مستند اینم تو این بین همه
زان جوهر شراب که اندر کدی است

دلدار ما که پرده ز رخ بر گرفته است عالم ز شعله رخ او در گرفته است
رویش که ساده بود بنی بویک ز خط و خال و نق و دیگر گرفته است
هرس که دل بخت انزوا باز بست دیگر دل از هوا می سنوبر گرفته است
خوشید هر صباح کوی تو تا شد بام دور تر ابرو بار گرفته است

در بزم و سل این بین همچو شمع بوخت

استاده باز روشن از سر گرفته است

بر گرد خشت یکبار این غبار می بست هر جا که کلی باشد سر بر زده غباری است
از خاک و جوشن یک که کار و به هر جا که بود اندک کوی و جباری است
چهره وقت بهار آمد خاشاک نشین شد بر کرد چهره دیگر که آیام بهاری است
منخ و دل سر در راه تو می بیند ای پشته خویان که میل شکاری است
این این بین هرگز بدواغ و نه بود نماند که در این عالم یک لاله غازی است

نادر

نادر از جام بی بالوشیدن گرفت شیشه و سکه و سکه بدین گرفت
نیم شب آید خیال زلف او در خاطر م دود آسم تا سحر در جرف چیدن گرفت
چو سباده است مرز از خورشید شمع ناکه بر سر قرم رسید و خاک پوشیدن گرفت
تا رسید انزوا و سب بزم نهم کجف همچو برک پدید جان خسته ازین گرفت

چونکه داردان پری با ناله خوش این بین

بر سر کوبش نهاد و زار ناییدن گرفت

هر صورتی که در نظر آید نمود است مجموع کائنات ظهور و جود است
بارب چه پیش است که این عشق می خرد یک شعله که هر چه جهان بر زده و داد است
از چشم عاشقان که سحر انگ می رود باران محبت که از ابر جود است
فراغ نقش صورت اختیار آید جبران انجمن شوق شمر داد است
این بین چون خند شد از باغ شمع کاین ناله ای زار صد در سر داد است

جلوه گاه یار ز پناخیر جان تن کجاست
 زگرید او نیم او هم در به من کجاست
 فی را جاده عالم نه در انکو منزلی
 عاشق به غافلان را خود کجاست
 ساقیا جامی بخوری عشقت بنده
 صاف اگر بودی فرما که در دن کجاست
 در میان یار و من اید وستان فرخ
 ز با کشتنم که ما بین پیران کجاست

دی بکوی عاشقی پرسیدم از زین بین

کمان کی دیوانه رسوای سر دوزن کجاست

ما بر اچش جهان باز سر کردیم درخت
 زاد این راه بلا خون جگر کردیم درخت
 با خیال لطف او کردیم شبگیر میند
 نعلبان صبح را در ده خروم کردیم درخت
 که چه سوخته سالهار صومعه جان
 کاغذ را پاک آه سحر کردیم درخت
 در برای دیدن روش عالم آمدیم
 هر چه غیر از روی افس نظر کردیم درخت
 هست بحر موی بحر نمان این بین
 چشم پوشیده ازین دریا که کردیم درخت

لباد و تحکم که چه شیرین شکری است
 و یکین چشم او سپاس تو چه شکر است
 رفیقانین کو تا چند خمر زنده میریزی
 چه سازم که بکنم دلدار سپاس تو است
 نقاب لایق بر افکنده بخارم کار میداد
 پای نشو از این چه جای ز بد و پیر است
 نسوز چه کند این سینه زار فکار من
 که به زخم شکسته اش غرضی است

نخوبان عاشقی این بین دند بشت

محبت که چه غرضه و یکین محبت است

ان چه در است که در باغی طیش کجاست
 بحر عشق است که عالم همه متغرق است
 نام خیار ازین پس توانیم گرفت
 هر که است همان یار و همان روی بر است
 غم با ده اگر است با ایستی
 دل در بکشد را همه سر جام و سب است
 صحرایان که نسیم زلف تو وزید
 جان ما است معر ابرو از نکبت است
 یار در جان چه تمیز است بهر حال کجاست
 پس چرا این بین دند و کوی کجاست

بخش آن مهر نظر کو بخت بر خور داشت
جان بجان سپرد و دیده بر دیده ار داشت
لعل جان بخش بخش بر لبی صحت میرسد
گرچه بخش بر طرف مهر و صده پاره داشت
عاشق بدل نظر در باغ رضوان میکند
در بخش عشق تماشای جلال داشت
آن نگاری کو بعباش لب ترا و ده داد
جلوای بویعباس امروز در بازار داشت
رو بخود را آنستم نهان بر زیر لخت
مصحف احسن پوشیده در زار داشت

بادل صد باره و جان حزن این بین

از سر کوی تو رفت سینه انکار داشت

اگر ظاهر اگر باطن همه دوست
همه یار است اگر مغفرت اگر پست
همه مستغرق در یای عشقند
اگر موجب اگر بجز است اگر پست
چو در در بحر هویت گشته ام کم
از آن ذکر دلم بچو شسته یا پست
سرم خاک ره آن سرو ناز است
دلم دیوانه آن روی و آن پست

قدم بر دیده این بین نه

که عمری شد که خاک این بر کویست

نی جمال تو دیدم نور نه داشت
به وصال تو دیدم نور نه داشت
موسی جان ز شوق دیدار داشت
سروای کوه طور نه داشت
دانه آنکس ز غم غم
که در آن خویش دور نه داشت
آن جلال که در پس پرده است
بود پس ادلی ظهور نه داشت
کوی آنکس بود از امید آن
که بدل غیر او ظهور نه داشت

بود این بین کوی تو خوش

بسیح فکر بهشت و حور نه داشت

چشم بهم چه نیر فایر چه در میان است
دور ز خود چه میرود چه میان است
چند در این نفس نوی پرن ایامی شد
اون حرم کبریا کنگر بهشت است



اگرچه دصال او در باری بر داشت
جانب خود نگر می بدم و نه زانست
در همه روی او بین زهر بوی او کند
در همه جانان این ابر به نشانست
این بین بصد بس در پستانها

رم بجای او بکن پدل و ناتوانست

از دل خیال طره او بس که ز داشت
آتش ز بیم بر سر خود که داشت
در چاروی عشق که خور افروختیم
اندیشه زانکه بشد و منکر سوخت
در من سانه پیش خرقه و جان دل
در حیرت جمال تو ام هر چه بودت
می برد کاش جان مرا همه بخش
ان دل را که چهره خود را نمودت
این بین در همه را الوداع کو

از عالم ظهور ملک شودت

مرغ دلم بقصر نکاحم پدید نیست
از هر دو کون بر حرم او چیده است

جان دیده بود روز از لچر حال او
تن را گذاشت باز همان سوخته زشت
بر لنت بست کی سر سره کند
هر کس که از شراب محبت پدید نیست
بر باد پای عشق که هر کس بر آید
باید عیان خویش بیاگر کشیده نیست

این بین بر وصل تو آرام چون نیست

خواه بوی تو ز جهان آرمیده نیست

مرآت است چون همه ذرات کائنات
هر یک جدا کند عکس نور داشت
از جام و حدتش نه چنان گشته ام
تا تفرقه در کز نتوان ذات را بعدا
مارا غم تو گشت و لب زنده میکند
در شان نیست هر خلق الهوت و محبت
زاده تر از غم حسنت جبر کند
مارا بصل او حسنت سبابت

این بین ز کعبه به تجمانه میرود

چون دیده است جمعه او در غری و لا

شب که بایا ز نظر طرار گذشت
دود آه دلم از کسب دور گذشت
ناو که غره نکستی نظری نگرین
تیر ترکان تو از سینه انکار گذشت
تبع پیدا کشته بهرم خوشبید
دیگر از فکر و جان من کار گذشت
یار از نار با چهره زین نمود
برقع نکسته ز رخ در صف گذشت

ای که ز این بین جان و خرمی پری

دوش از صومعه با ناله خار گذشت

کوچه بر زنده کیم صلت با نال داشت
لیک بر کردن مرخت هجران داشت
خواهرم جمع شد از تفرقه هر دو جان
تا سودای تو شد زلف پریشان داشت
کافران رهش تو مسلمانانند
عجبی بود اگر کفر با ایمان داشت
من سودای زلف تو سر کردم
شد کشته کیم کردش دوران داشت
رشته شک که با وزن ترکانستم
نکرای من چاک کر بیان داشت

پیار دوست را بعد از چه احتیاج
مقبول شوی به سیاهی چه احتیاج
ستیم ز تنگی حسن تو لایزال
مار او کربا غصه با چه احتیاج
مارا چو روی یار در آن کو میسر است
بانج بهشت و حور تماشا چه احتیاج
هر کس که سخت در سر کوی قنبر است
اورا بکشت سبز و صحرای چه احتیاج

این بین بناله کور در خویش

چون یار حاضر است مرا و چه احتیاج

گذشت تو به تقوی و فست زهد و صلا
پار یار ده که در جام باده فلاح
چو شد که شام و سحر روی بپوشان
مبارکت جمال تو در صبح و در آغ
بهین بویم اگر قصد ششم داری
بگو بجز بهشت که خون ما سبک
نمک خوش که در بحر دل پیدا آید
خود کشنده جان را یکدم احتیاج
زالا زار جهان چون پاهای خورم
نمود طاعت ساجه درون آن قیام

چو خواست چهره معنی که خوش را بپند

نست این بین صورت به بین شایع

صبحه چشمش که بوش دل گفت صریح
که تو غافل منیش ز آنکه قیامت قبیح

هست آوازه که تیغ غم او قاتل است
جان ازین خصمه نکاست و دل صیقل

لغزش ز غم نیست بوخت دل حکیم
بنمک خنده زد و گوشت که دندان تلخ

بهمه حال تو که بخت اباد کرد
که تو کلفت عیال که ملاحت صحیح

عاشق دلباز با تو ای این بین

که بکسی نشود هیچ است خوشتر صبح

چو در دوش در دل معین نماید
قرار و صبر شکل می نماید

که ساقه جمال خویش نبود
که عقل و بوش ز این مینماید

در این لوح و جود ابر درخشان
نقوش خیر بلس می نماید

بهر صورت که می پسندم هر دو
همان شکل و شمایل مینماید

کرم کن از میان بردار ما را
وجود ما چو عایر مینماید

منو ز این بین بابت چون نون

باری تو مایر مینماید

زلف شیرین ترا بصبار دادند
دل آشفته ما را بسلا دادند

عاشقان بر سر کو توبی منتظر اند
تا که آوازه شریف تو در دادند

در دیوار کفشد که بایست همه
این صدارت در طبله ما در دادند

چشم تبار تو ایک نظری و عدد پنجه
خستگان را همه سپید شفا دادند

یار ساقه شد و بپرد به مجلس آمد
بر در میسکه و کلانک صدار دادند

دانه خال نمودن به تان این بین

خود خسر تو با باد هوا در دادند

بر سر سحر فاحشه کو میسزد
یا فرشته ز فلک نعره یا هو میزد
عاقبت کوشه نشین کنش بدوران چو
هر که لاف ز غم آن کوشه ابرو میزد
دل از نسج ازل محو هر آن نفسی
از گرفتاری اخلقه کیو میزد
عجب عاشق تو آنکر شبهای دراز
که سحر که سر خود بر سره انگیزد

صبحدم این مین آمده و دست مخمور

با حریفان همزین مشرب به خوشبو میزد

اینهمه مین که در آن طره پر صبر افتاد
چند دماغین همه خواهند در آن افتاد
هر که در باغ جهان بوی گل میل نمود
چشم فرماد ولی جانب شیرین افتاد
روز اول که بنام همه کس قرعه زد
قرعه عشق بنام من مسکین افتاد
چشم تو در چشم من تو شوخی دارد
ایمحو آه که بگو هر و نسیر افتاد
از پیصلختی این مین روزی چند
دور از صحبت آن همدم درین افتاد

الک

که میدار آن طراکه با هر فرخ میسند
بگوید کسی با یا یا غیا میسند
کز خطاب لعلش حدیث با نغمه اکوم
غبار زین سخن بر باد و له میسند
خویدار اگر نبود جلال حس میسند
نقاب زین و بر انگنده سر باز میسند
اگر این مین شتاق آن دیدار او نبود

بامید جالش هر سحر پیدار میسند

خشن با شکین چو ماه پروانه
مگر که ماه ز ابر سیاه پروانه
اگر چه پرده نشین ترا سرزد اما
توان بجایگاه کاه پروانه
ز خطاکش تو دل نمیتوانم کند
باب مهر کران کیه پروانه
برای قتل اسیران چو قرعه میسند
بنام محو هر یکس پروانه

بر آید از عزم خود چو ماه هم این مین

هرگز شرکه جانم باه پروانه

ز جامه سیران عارض چو ماه بر آید مگر که ماه زابر سیاه بر آید
اگر چه پردنیشنی ترا سرود اما توان بوی سیران خوش گاه بر آید
بعید گاه شد مفاخر او تنی او خدایر که بکوز که ام راه بر آید
که خشت جان و نیم زهر در سودا سحر که زجر کم و و دمای آید بر آید

چه حالت نشتر قتل این بین

که جان سوخته او یک نگاه بر آید

نکس در طعنه بد آن چشم تنگ زند میرود باد که بر دیده او خاک زند
نخچه لیس کشد از فکر دشت حمیم نه عجب باشد اگر پرنی چاک زند
هر که خواهد که زین فاکندت خیزد دست در دامن ایند لبر حالاک زند
این همه شد که آن کس فرخنده داد که تواند که گمی دست بفراک زند
مستواند که معشوق سدا این بین آتش عشق اگر خرس و عاشک زند

بجز خرمایر ماد گری نیست در دجوه برداشته پرده از رخ و خور آن خود نمود
ما بدلان که از عدم آباد آیدیم حقا که خبر حال تو دیگر غرض نبود
از هر پرس قصه احوال را زین می پرسد آن کسیکه دل و جان زین
هر کس که در مشقه روی یار است از خور آن یافت در آن حالت شود

چون دیدی پریش این بین کنی

اکنون خدایر امر و زده تو زود

دل آرا ای که آشوب جفا شد دل و جانم بر دو عین جان شد
مرا چون عاشق کفایت انما دگر سوای عالم میستوان شد
بکشم روی بنمایم اکشش نه این دیدم از آن دلبر نشد
دلم کفتم که کشد خنده زرد مرا اندر دیان او کمان شد
نمان از دیده اعماست از تو و ل در دیده عارف حیا شد

ز بحر وحدت اوج برخواست چنین ملوفان برای عاشقان شد

قدم بر دیده ابن مبین نه

ترحم کن که فاک آستان شد

هر که او از سته مردان دم زند بنود از مردانکه از جان دم زند

لکه اگر احسن نازد در چمن بدید از فریاد و افغان دم زند

پسر و سامان شود آخر چمن هر که زان زلف پریشان دم زند

که خضر نوشد ز لعلش جرقه که دگر از آب سیران دم زند

عهد بخش تو کرد ابن مبین

مانگ جان دارد ز جانان دم زند

بینه در سحر کو تو زار خواهم بود مدام در سد و شطرا خواهم بود

صبا زلف تو خواهد دیدم صحرای شکسته دل پیر خواهم بود

کلیا

که بیای تلخ مالز دیده ما خوابد خواب شیرینی که میگردیم اور آب بد

زلف او بر روی او افتاد عقلم را رنج طرذ عیار که زخم را ز جنتاب برد

طرش قلابها بر قصد جان نمکنند و ده طرار یکصد جانرا کشته قلاب

دی مسجد شد خرامان آن کار سروده زاهد صد ساله از گوشه محراب بد

توبه ابن مبین مقبول شد کینه

کوین زار سحر چون بر در خواب بد

و ده که در دل سحر بر جان سینه جان بر آند زخم حیر و جانان سینه

عده با بکس حرف نمیت بگویم عمرم آفرشد و این قصه پایان سینه

عشق آرد دل آدم ندرا آمد نمود باده پر شور شد تا برستان سینه

چشم یعقوب ز دیده ز بجران نمشود مانگ بر اینج یوسف بوی کنگان سینه

چشمم بپایه که جان زخم از این مبین چکنم در ره او دست به باطن سینه

یار ما خود را آتش در رخ ما میکند
 نیست خیر رو بخود را آتش نشا میکند
 جان باید داد و صدای مسپا کند
 در سر باز دارد کس که سود میکند
 محرم خلوت سر در آن در کینا بود
 هر که خود را در عالم فردو تنگ میکند
 بچین حسن و جمال که کینای نه
 سوگند کس بر دمج و شبنم میکند

باید از خود بکشد این بین روخت

و مسل اندل در در کس تنگ میکند

جلایار زمرآت ما بود آید
 چنانکه ما بنظر آیدیم بد آید
 جلایار چو دید آن نگارنده عاشق
 ز چهره پرده برکشید و در تاشا شد
 بار زوی جانش ز غیر بستیم چشم
 هرگز شکر که چشم بر روی او آید
 کمال حسن و لطافت همین بود جانا
 که هر که دید جلالت و شهنشاید
 من و تو این بین که بود او بر کیم
 بروی خویش خدا از فردو تنگ آید

چرخه ماند که از عشق ابدل بر نسید
 کدام در دگر ای جان ناتوان بر نسید
 در عید خیاش ز بوی یگانا نه
 که دید آید و حسنی که از سنگان برید
 نگر که بر رویم شکفته لاله و گل
 که طفل انگشت این صحرای بیدید
 فضای خوش عجب اداست خوشنود
 که در هوای غش مسج جانور برید

به کجا اثری کرده اید این عین

در آن دایره گیاهی ز غری نهید

نوش داده که وقت بهار میکند
 پالنه کیک و لاله از آید میکند
 بهار عجب عجب است غم و خوش
 و چه بود که بر روی باز میکند
 ایست چشم بر ارم ز پرده سپردن آید
 که عمر من بهر در شطرا میکند
 هزار غبار جلالی غلبه بسته من
 کئی که بر دلم آن کعبه از میکند
 سر تو این بین خاک را آید
 بهر بار که آن شمسور میکند

عاشقان ابر کوی تو جان خواهد بود دلایا نغز و فراد و فغان خواهد بود
عاش زار که شقایق طالع تو بود آفتاب بکالت کفران خواهد بود
کمر از بعد اجانب جنت ببرند دل سود از دود تو چنان خواهد بود
که حجاب او را ز پیش نظر بر خیزد بر چهره مقصد و جان خواهد بود
تیردلدوز تو بر سینه مانشت

هر چه از شفت تو آید کدر آن خواهد بود

افناه که از ورطه طلاق برآمد از پرده بیخاطر عشق برآمد
آباد مسبابوی سرفراز تو آورد دود دل صد چون مرشاق برآمد
برقع ز جالش چو بگشاید پیکار فریاد و فغان از همه آفاق برآمد
هر کس که ببرد تو نماید ز جان نیست در حلقه سودا و کمان طلاق برآمد
چرخان من هر که زنجین بود بست دیوار صفت در دم عشق برآمد

بروز حشر بود هر که در خیال و من گشت که چشم بر آن کلفدار خواهد بود
اگر چه از لب لعل دوست و دشمن دل ز چشم خوشتر و دغا خواهد بود
گدشت یار و اخیان گفت ای عاشق صبور پیش تر اینتر یار خواهم بود
چون سکر باغ کنم بعد ازین که این بین یک دو غنچه که در روزگار خواهم بود

در پرده از لعل رخ یار بپسند خوشنشیند جالش شب تا بپسند
در نقش موسی چو انا الله شنیدید انوار جالش همه در نار بپسند
هر صورت اندام برود خانه خوشم در چهره هر صورت دلدار بپسند
تا چند نشیند بر آن پرده چو کورن چشمی بکشاید که دیدار بپسند

در بزم صفا در نه خیم این بین دار

این درد بخوشید و نه کار بپسند

که چه اندر ما با جلد اشیا بود با وجود این همه آن یار ما گیتا بود
نیست از این نفعان بهره بر ما درو خوشش در باقی صیدان که از دریا بود
چشم پاندا ز در بهره از روی جنب چهره ز پارای دیده پسنا بود
جان فدای آن دلار اسکندر و فنا هر که بنیسم ما بار در شب کجا بود

جز دمال او مرا دم نیست ای اس بین

که ز روی جان محسنون دیدن بلی بود

دست امید اگر زلف کناری گیرد دل سودا ز دوشاید که قرار گیرد
از زمان تفرقه ز عاشق معشوق رود که رسد دلبر پس سخت کناری گیرد
بجز ناله کند از هوس لاله و گل بهر رخ اگر سوی بهاری گیرد
مردم دیده ام از زلفش نهان چشم تا نباید که ز مرده غاری گیرد
غبار شد در ره او این بکعبه خیار با امید که بود در انحراف یاری گیرد

مرا هر دم دل ز یاد تو در فریادی آید ز اهر کز زینس چاره یار یاری آید
چهارم چون کنم کانه غم آید فراق او بنای صبر هر بسیار به بسیار آید
ز شادمان دهد فریاد و صد غدر اگر شیرین بخور طر حوض فریادی آید
ز چاک سینه هر دم داغ در آینه بسیم سحر کمان که در کوی خام بادی آید

چگونه جان برد این میر کفر و بان

که هر دم تیر غم بر سینۀ ناشادی آید

دمدم مستان خود را جامه پوشی دهد تانه هر با یاد او باشد فراموشی دهد
در هزاران لاله قطرات چشم اندر مرده بر زندان عالم در قفس خوشی دهد
مردم چشم بد از حال چون بپندوی آید بر رخ تم زده پاکر سپید پوشی دهد
بس بخت بخت پریشام چه باشد زلف لاله که ز حال خبر نگردد ز سر کوشی دهد
مگر اگر این بین خود را امید ام چه سرست دیدار دوستی دهد فراموشی دهد

عکس خضارت تو در آینه جان نمود
 بیکدیگر که عکس تو بین رو تو بود
 دل بجان ده وی بشکلمی صغیر
 روز خود کم شود پیش که بهیچ بود
 عاشق از آن بود مستبد مراد جانان
 نبود هیچ نازی بجز ترک وجود
 سلف عشق یک چهره مراد گفتند
 می نامم که در آن باد او مایه چو

هر که سر خست بمیدان جان من

عفت کوی سعادت ز میان او بر بود

بیشه در سرم ای سرو فرم تو باد
 مدام در دل مرد دبه دوا تو باد
 نر ز بلای تو این نیم جان در بزم
 نر ز جانم اگر باشد آن فدای تو باد
 پس زلفات بجا کم کند کنی گویم
 که نر ز در تو مراد بقای تو باد
 نر ز جان نر ز دل اگر باشد
 فدای قامت موزون در با تو باد
 ز خوان عشق مجنون زلفت این من
 که خون دیده و دل و مبدم غدا تو باد

مجنون که بجز عشق در پشته ندارد
 بجز ز غم لب و کرا اندیشه ندارد
 ناطق کند از دل خود بجز بترین
 فراد بجز تیغ زبان ترش ندارد
 این عشق که در قفسه کار دل و جان
 شریک که بجز عرصه دل پشته ندارد
 که بجز شود در چرخ سر نهاد
 که دست ستمهای زمین پشته ندارد

ای این بین رسته شو کس می تو حید

غیر از دل پر حسرت با شیشه ندارد

بعد مر که ایدوستان در کوه افکند
 بر سر قبرم علم پیر این چاکم کشید
 دست لطفی بر دل او شدید انبید
 چار و سازید فکر جان فداکم کشید
 نر ز چو ز عالم یاد قامت او میروم
 بهرم ز نهار باد سرو چاکم کشید
 پیرانم از این پیران
 رشته تیغ از دامنم باکم کشید
 بیکان این غم را که سینه زخمت
 کعبه ز بهر دهن حاد و حاکم کشید

روز اول که حادث زلفا دم زده بود
 قزو عاشق بدیل همه برسم زده بود
 چهره یار همان روز که برقع نکند
 آتش شوق بجان دل آدم زده بود
 حسن زبای تواند کم که نمی میکرد
 سر و سامان در عشق تو برهم زده بود
 صورت هر دو جهان بگفتارستی
 رشک بود که بر میاشت ششم زده بود
 یک فروغ روح چو ناله تو ای جان جهان
 شعله بود که بر جبهه عالم زده بود

در ازل این مین جهم که باغی بخت

دست امید بود ای تو محکم زده بود

آفتاب ز رخسار نمایان شد
 همه با آن جهان تابان شد
 هر که بود دیده سپنا
 روی او را به دید حیران شد
 آفتاب از میان سایه نمود
 سایه در آفتاب پنهان شد
 بوسه تو صبح می نشود
 خاطری که زخمت پریشان شد

روخت پروانه شب از دردم
 شمع عالم به یه کرمان شد
 هر که جاز از باخت این بین
 افر الامر بس پریشان شد

روز که یار جام صفای زمی کند
 عاشق در آن و فایز بخایا کند
 حسی که بر صفت آرد و تجلی
 کرم که مرده است که فاعال می کند
 ساقه اگر هزار شراب افکند بجام
 عاشق مان شاهه حس وی کند
 اسرار خویش در داند ز دل
 خود نفی سر آید و نیست به ز کند
 هر چندی که مست فدا میکند
 کان عربده نه مست کند بکوی کند
 هر کس که گشت لذت مستی باقی
 از جان و دل حکایت معشوقه میکند

را هر که از زهد بعد از میروند

این مین بکلفش از راه ملی کند

سحر باده ز مخانه وحدت دادند
مست کردند همه جام محبت دادند
بخور از سر حکم برده بصله طغی دادند
رخ نمودند مراستی حیرت دادند
عقل و جان و دل و دین جلیه برزدند
بهر زبان راه دران مجلس قربت دادند
میکنند هر دو جهان قطع یک پرورش
دل شبها زمر انیمه محبت دادند
باده ز لعل لبش نوش فرغم شاد بزی
در روز یکده درین سبکده فرصت دادند

نمود این بین هیچ عجب که ز سر زلف

راه برو مدتم از جانب کثرت دادند

لمعه از رخ ز پای تو بر عالم زد
آتش جبهت از ان لمعه بر آدم زد
سوزم از آتش بود ای تو چو شمع تمام
چو پروانه و نسیم نتوانم زد
صبحم بیا که گفت که فرزند یکم
خوش صد بود که بر گوش بر آدم زد
بید از نظر ملک کرد که در وقت سحر
با صبح آمد و طراف چرخ بر آدم زد

بم دادند

چه دانند امله مست از جام وید
که بشما چون گذشت در ذکر کشته
چه عای طغنه است از راه شهر
مرا اگر عاید رهین جام مرشد
چرخ خود نمود انسا قیامت
پاییدل که وقت ای دهر شد
بهر زبان قافله میشدن راه
نه به اینجای پدید آمد نه به پشته

دل این بین شقایق لعلی است

که چون فن بقیم کوی می شد

در از لسن رخ و لب باید بود
لیک چشمی که بر میند همه ناخواب
اند از ان بزم که هست جانش بودم
سده در انجای و ز ساغر و صبا جو
تا نظر بر رخ لبی نشود پوشیده
بحور کس هم دم دیده بخور و بود
گاه در عالم معنی و کبی در صورت
ماهر عای که می شیم خدا با بود
اثری هیچ نبود از زلف و زلف این
جان نادر هوس زلف و خوش شید

اگر ز آینه دل خیار جرسزد
هزار پرده ز روی نگار بر خیزد
اگر چشم حقیقت نظر کند عارف
میان صورت و معنی تقاریر خیزد
جهان و هر چه در دست جلد با تو
اگر ز غفلت دل غیر یار جرسزد
کشکاب غمت که بختر میجویند
ز چشم مست تو صد بهر بار بر خیزد
چو ضرب باغ دل و آتش درون دلم
چه لاله که ز خاکم بهار جرسزد
هزار بوسه زنده بر کاش این بهین

اگر بخت بدین نشور جرسزد

هر بیتی که شراب عشق نوشد
دو عالم را یک جرم خرد شد
کسی که قطره زین باده خورده است
چو دریا هم گوشت هم حسد شد
جهان پر کرد ز نعل و جواهر
اگر بحر حقیقت باز جوشد
بگو این بهین اسرار بهان
زبان ناطقه تا که خموش شد

کدام

کو دلم آهر بر آید نیم شب
پردای هستی ما میدرد
چشم زلف اوست و چشم حشر
یا که آهوت سبزه چورد
که جانش شد میر و صحرایار
جان چه خواهد بود که بجا نبرد
ما سبک باریم ای این بهین
اه اکرام را سنگ خود نشورد

انهد که عشق ز بهنما تر و بستند
تا جان سپردند و کز خویشتن نشدند
انگه کی عرصه زین می کشیدند
تا روز ابد و الدود و اوند نشدند
خوش رفت حریفان که بنیم مردی
فاغ زد و عالم سر خمیاش نشدند
معلوم کن ای این بهین بقدر زلفی
خود را به سپردند اگر با کبر نشدند

هر که او در بزم با جام وصال یار زد
 مست شد نوعی که خنجر ابر در و دیوار زد
 درد باز دل برون آورد باز زد
 این اند جان محزون آن کلاه خار زد
 شمع شب تا سحر زوزد آن در کج
 بسمدم از پید لیا خنده پسار زد
 چشم نام کمر که روی تیر مرغان خورد
 میکش مرغ و الم آن کو پایش خار زد
 مبدل می زری این مین در باغ شد
 روی کلر دیو قدم در وادی کشاد زد

عاشق اندر سران کوی کس باشد
 که تو گوئی که کس است پس باشد
 بهین خرقه پشمینه و لافان باشد
 نیست لایق که مرا جاسه طلسم باشد
 ای رفیقان خط خاره بهار دلا
 پیش چشم تو اگر خار و اگر خس باشد
 ناکهستان خوارم از آن چشم خار
 یک پاله مرزان سحرش پس باشد
 از به قانع عشق برو این مین
 اگر نبود آن سرور و آن کس باشد

در چشم سلیش زهر بود ابرس
 چون حلقه لغزش عقد شد ابرس
 خار بر منش زهرش یار مجوی
 غبار کسش ز چشم من ابرس
 حدیث توبه و تقوی رخ شهرش نو
 در تو عشق منستان به سر و پا برس
 نشان اگر طبع زهر زری عز و حل
 بسوی مالک زور راه خانه ما برس

چه بپریم که پند خضر و یوش این مین

قرار و مبرم از آن کار ز پا برس

هر چه در ظاهر نماید صورت بهر پس
 و آنچه در باطن نماید محض ویدر است پس
 ظاهر و باطن همه چیت در نور خوش
 هر چه است آن آرز و طالع ما برس
 هر زمان که هر صوره دیگر کند در چشم باغ
 بشنود بهر کس ناله در است پس
 میکشد از زهر مرز از رانده کس
 غمهای از در بدبختی خار برس
 چشم خویش ز غم خفت کشت بر این مین
 آرزوی جان عاشق و مهر و دل ابرس

قد دیدار ترا دیده مادر اندوس قیمت طره تو با صبا داندوس
 اشتبانه جور فریق تو در آرزو مرتب آنچه بر ما بگذشته است خدا داندوس
 منته نشین خواره نه ناپسنا چنم فرم لذت دیدار ترا داندوس
 لایق عشق تو آنس بود ایچ جهان که بلاهای ترا عین عطا داندوس
 هر زمان نوح جفاجوی محو این بین
 رسم این و نا اهر و نا داندوس

بهره مادر جهان ایم خیار دوس بمیش چمنس هر باغم دل دوس
 در دمالایق مبرم که نباشد از رفیق زان طبع مبر با یک پریش پارس
 یار اگر نمود با ما ره مرز یا چون نیم جلوی حسی حسن او در صورت خیار
 در هوای سایلر بد بشم عیان در سرکوی تو مار ساید و دوس
 خانه و مسکده نبود مقام عاشقان زردمای کوه عرفانیم مار افارس

منزل ما که نباشد کعبه ای این بین
 در میان جان بال زلف زنا رس

مار ابلهان و دل نسیم ان کلفد رس در لوح سینه نقش رخ ان نگار رس
 کرد دست ابله بکلیش نمیرسد در سینه فکار همی خار رس
 کرد وین خود کس نماند چه چاره است مار اهیته بر در او شطارس
 هر کس مطا لوه فکر و ذکر خوش مار اهیته شاده روی یارس
 مادر کنار دیده ندیم هر حدش سر و قد تو بر لب ارجح یارس
 چون گشته است این بدن کمان تو

او را بکوی ابر همی آسارس

عشقا کرکن با خاره و نا دلش حاصل هر دو جهان شست پی صبرش
 بر سینه شوق هر دم قطع کن حد سر راه منزل نیست اینجا بر سر منزلش

چرخ بخت تو غیر تو نبود ای نگار
 پرده زار غرض کنن خود بخوبی باشد
 ابد از نشنیدن عالم جانب نقاشی رو
 اینهمه جبران این تصویر آب و گل باشد
 یک نصیحت کوش کن ز غم تو ای این من
 دل با آن مانده ز غم زار و مایه میاش

با یقین در این سبزه پوست باشد
 کاشن زین مرغ خوش و آید سر باشد
 تا تو هستی در حرم و وصل او محرم نه
 نیست ز غم خویش با او تا قیامت باشد
 ابد از گوسه سی فغان سر سر زدن
 که هر غم را سرافراز در این کوه باشد
 عقده و بخت که بود حیران آفتاب
 منع دل که ز یک باز آید و پادشاه باشد
 میکنی این من و دوزخ است غمش

عاقبت خواهد رسیدن لحظه در دست باشد

که توان هر چه پدیدار باشد
 منتظر بر دوت دیدار باشد

سالمه باد دل نشین در بزم غم
 بجز زان همه صحبت و دل در باشد
 دور و نامحرم شود در کوی خوش
 در حرم و محرم اسرار باشد
 آنچه بدیدار کن هر چه دم
 مست و سنجو زان کله خد باشد

یک سخن ز سر شنو این مین

هر که باشی برو یا بار باشد

بسر که بعد از آن بقطع پایش
 نیندیشیم هیچ ز سر زنده می باشد
 خوش آن اهل سعادت که سر سبزه می
 گرفته میزد و نوق میا که پادشاه باشد
 برخا غبار آلوده روز خشر غم
 اگر بر روی زرد نشیند که دوا باشد
 ز دستم چون نباید از میان می رود
 تو انم کاشکی عشق کبی بر طرف ای باشد

اگر این من در تافله نالان قدم ماند

جس در ناله آید ز غم خویش آه و فغان

ایدل از جام تحمل است بهش نیست توار خوش و با او بهش
سرفراز هر دو عالم که شوی در هم فکر گویش بهش
هر زمان اسخون ملک بهش با سر نفس و پای بهش
چند با خود باشی ایدل بر زمین با نکاری سرخوش و سرست بهش

قطع کن این بین از خنیر او

چشم او منصرف است بهش

ساقیا پر کن بگرچه از آن جام می تا تو کمیدم ز غمهای همه عالم خلایک
بر سر طوطی لب در نه میزنم ز آنکه با بوی نازد این تن بهش
چون گشتم گشته عشق تو در اول دم بیستاد غمزه چشم تو از مرا بهش
انجمن سنجیدت در دلم روز اول که سرو جامم رود آن کی بهش
چون کسان این میسر کنند بهش دوستی باشد اگر نباشد بهش

از

تا که انشعایم داد بکلو مکه خاص محو پروانه بگرد سرادیم خاص
ساقیا گرمی بخور است کاسه در ده ز آن شراب خاص
اگر فشار زلف تو شد مرغ دلم کشته ز دانه و دام همه زویر خاص
باد و وحدت اگر جوش نند در دهش همه سینه این سر جوام و چه خواهم

کرد مسکده سینه با این بین

سرخ کوفته خوراند بطری فلک

بوی خیار که دیدم ز وفا جو غرض بلکه چرخسته دلان جو و جفا جو غرض
کز خوشی بر میان سمنکار فدا چشم خون ریز ز کشتن باو غرض
حلقه زلف که بر درو چو کد کندی محو عید که مراد ام بلا و غرض
از عدم طره زان که بر جوی آمده اند عاشق از همه شرف لقا و غرض
عمر هر سال که بزود تو خیر و کد در تانار وصال تو قضا و غرض

کعبه و صد توبه نام و نشان ساختا در بدو سخن شاه و کد ابو دغمن
 سرو باں خست ز غم این مین در خوش
 که فریادین ملک بقا و دغمن

رویتو صحت معر از خاک و خطا در اوج جنت با عرب یا نقطه
 مهر خست در در زلزل سر زشتا چون کاتب زل نبوی خط غلط
 مارانه عقل ماند و صبر و نه قرار کوسن بار جلوه نماید بر این نقطه
 غیر از دل گشته مافش حاجت اسرار عشق فاش کن سر بسط
 این مین فاشا اگر مافش کن عشق

غیر الفنا در طرق عشق با شرط

پشت از دصالت هر که از نیست خطا در کس حالت خیر مار نیست خط
 تا که فار سر زلف پریشان تویم ورنه از بودای باد به سبزه خط

چشم تو را بود زلف غنیمت دام بلا زمین بلا غنایان مستنار خط
 در کس با جولا آن آمد را سیر و ناز و ده که زان ناز که بدن غیر فدا
 که بقا خواهر رود فانی تو را این مین

از بقا را و جگر از فدا نیست خط

معتب با کس هر خدا چندین نواع که کنم از جلوه بسته و مطرب خط
 جمله خیار را با تیغ لاسر زان که ده صف میدان لایب مردان شمع
 جان و دل را در ره جانان خود خستم هر چه غیر او بود که دیم دیگر الوداع
 که توانی دل با بند و ز غیر او کس صوفیا تا چند بودند روز و قدر فدا

عمر خود ضایع کن این مین به عشق

که عمر لیس عشق و الاثواق ضاع

ایکه هستی غم جلوه دها فارغ مابودای تو مردیم و تو را فارغ

بمیان چرخ دلا رای نوایم
با خط سبز تو از سبز صحرا فارغ
بجای تو شب روز و شب مستطیم
در سر کو تو از جنت اعلا فارغ
جرعه تو نشان مرش تو چون این بین
بمستند و از غم صبا فارغ

عید شد مار اجال خوش نمودی دروغ
در چینی حید ز غبار از چهره بشود دروغ
در پیمان طلب از چند ایدل و زوشت
عمر کدشت و در هر گز نیاودی دروغ
فکاک بر کرم و کفتم بگو احوال خود
یک سخن از خاک رویش نشود دروغ
تو طبعی این و چنان پس چنانم
شربت بر علاج مانع بود دروغ
خیر خون هر که خورد در اندل از شمش
خون کند حرمت از دبه و ناپاود دروغ

از برادر و عده دیدار و این بین

در ره خاک سر کوشن نغز و دروغ

یا عسایه و عسایه ندیدیم دروغ
ماز عسایه بخیر سایه ندیدیم دروغ
در کنار کد که چو طغایر سرورده شدیم
شیر خور دیم و لایه ندیدیم دروغ
عمر کدشت بعد از از و کجندین زادی
در سر کو تو یک دای ندیدیم دروغ
لو و سر مایه شهر دل مار تو بود
شهر ویرا نشد و رو تو ندیدیم دروغ

عمر کدشت بعد خول بکران بین

شربت از لب لعلش چشیدیم دروغ

صوفه ز زهد و طاعت فخر انیمه کلاه
صوفه کبک اکله از غبار بیهوش
ما بار را او بر سر بازار دیده شدم
در کج خانه چه ششیم چنانکاف
یک کاسه مردیم و از خود بچشم
کو کتب نیست رستی امعاب
مایم طوف کور تو امست به مراد
ما می اگر کعبه روح از به طوف
این بین خصه هستی چو کندی
هر ذره عجب بود چو کوه خاف

تاشد سرامش حرم عشق در بریم حجب طعنی در قدم عشق
 ما بزم غم عشق و همین کز زاری بودن توانیم و مریه الم عشق
 در لوح دل و صفحه این سینه پر پوز نوشت بجز حرف اول عشق
 هر دم دل ناخون کند از تنع کلاست است با هر صحت و مبدع عشق
 بیرون بود ز راه وفا این میسینا
 هر کس کند کشته به تنع ستم عشق

پالای آرزوی جان عاشق نشین در دیده کربان عاشق
 کهی نه از طریق مهر بانه قدم در کلبه ویران عاشق
 ترا کرناز و عشوه آغوش نیست گماند سروسامان عاشق
 نیار و در نظر از هر دو عالم بجز رویت دل جبران عاشق
 بغیر از بر تو نور جانش نه پسند چشم خون فشان عاشق

نشد این بین خبر و صلا آن یار
 دوا ی در د پدیران عاشق

ای سوخته ز رشوق تو کاشانه عاشق آتش زده سودا را تو در خانه عاشق
 از بسکه زلف تو افشاده پیکار زنجیر مار دل دیوانه عاشق
 در خانه ما فیر تو اید دست کیمیت بجای که تو نه بدم و محمانه عاشق
 در از روی مقدم تو سوخت دل من بگر و ز قدم نه سوار و برانه عاشق

بهوش فدا این بین ز خفت
 پرند مکر از دست تو چانه عاشق

میان منزل بار و من بعد از بسوق هزار نار حرق و هزار بحر همیق
 ز خویشین از در درش نمر بزم و هجر منم در بحر و دست عریق
 هزار خوف و خطر در دست و پر بزم اگر چه شکاره لعبت است از طریق

بنگور میان تو سالک بدشت زهر نهد سبزه هر خیار و دمن

خیال آن دهر کشف یار این بین

ترا بر دسوی عدم علی تحقیق

فردای حشر بنم تو از درون خاک خواهم بدون شدن بگریبان پاک

صد جان من فدای تو یار مهربان آفریز حر که نذر کم کسر سواک

بی چندی که دور نماید ز لطف زان بیشتر که دشت چمن و نود پاک

در حسرت جلال تو از آرزو در جان چون مرغ زار غمزه میریزد پاک

ای بین خوشت بهر غمزه است

گر بکشد حسرت و آگاه در خاک

زاده بنده مایه و فرم جوآن جمال صوفی بود به حال و ماز و فرم جمال

مستغرقیم بحر شود جمال او نه بیم بهر ماند و نه امید از جمال

صوفی زهر هر کس که حال و مقام است حیران یار اید خبر از مقام و حال

مجوییم در شاه حسن ذات او غرقیم در بجا صفات تو از این حال

ما که گذشت بر دل زارم خیال او دیگر رفت از دل فرودن انحال

این بین بنگر به عرش میرید

نماشته است جد به عشق تو و بال

اکنون که گرفته است جهان اینک کدر کز نوق کلت هست مرزا چو میل

از آنکه رخ زلف تو پیش نظر شد نه عارض کمر بند و نه طر شنبیل

اندیشه محاسن در آن طره زیا فکر زلفش همه دوت و تبیل

از سر و دانش خبر رسد نه است هر چند خود کرد در این فکر آمل

از لعل تو در مجلس ندان خبری افتاد صراحت و هر گفت که نقل

از این گفت این بین خبری باشد ایدوست نذریم از این پیش تحمل

رفتم باغ به گلرودیت زمان گل / آه زدم که بوخت همه غافل گل
 ای بیدارم به گلریش دور / زان شب که هیچ نایب نشان گل
 هر چند که در زار رود پای هر فاد / بیدار نشی نشود ز زبان گل
 باغچه دل ز چمن هر کنده ایم / ناکشته ایم خانه معن گل
 خواستگفت این من طلب مراد
 ز غار سرسبز تو درستان گل

که چه در ملک کثرتم ایدل / غرق در یای وحدتیم ایدل
 جز محبت که نمیدانم / من که عین محبتیم ایدل
 تا شستم بزم خلوت انس / فارغ از و صد و فرغتم ایدل
 بر چهار و کار آن دلبسته / هر دم افروخته صبرتم ایدل
 همچو این بین جسد ایدل را / لحظه نیست طاعتیم ایدل

رو نیا به در حریم قدس ذات ایدل / سرگشته در باده وحدت او قال ایدل
 در عشق که در هر یک قدم چندین بلا / جان پاران ندهد خوشنشان ایدل
 ناکشوده برقع ز چهره بهانه بقرار / ناموده تیغ قاتل حلال عالم ایدل
 از معاضل انزله از خیال ایدل / تا که این تجسس ناسد چندین ایدل
 بگذر از محبت و بدل هر صفت این بین
 تا که در عین معنی بنیر جان ایدل

عجب است راه عشق مشکل / نره پیدا در این وادرنه منزل
 بخیر زیار دیگر از که جویم / که جان منم گرفت و به شدل
 اگر صد سال زاهد بوده باشی / جمالش که نمونی چه حاصل
 برون آمد عاشر شید تابان / نقاب بر رخسار انگنده از گل
 پان این بین با سفر بند / که نبود هیچ خبر تو حایل

دلی غافل مشور دوست ایدل حیات جان عاشق دوست ایدل
 تجلی جلال دلبر است اگر مغریت اگر خود دوست ایدل
 قلندر و در حلق و دلق پیش حجاب نیست اگر یک دوست ایدل
 اگر ویم بوی مسته باشد و لای روی دلم دوست ایدل
 کمر این بین گم گشته در است
 زان ذکرش همه بایست ایدل

اگر چه دشمن آن نوجوان بشدم و لای دروغ که رویش ندیده بشدم
 خدمت غره جو یارم کشید ز خشت مرگسته جان ایشان تیر بشدم
 باب که رسیدم بعد از زاریا یاد حلقه لعل تو حلقه کیر بشدم
 بکوره ام عشق شعله شد کارم زان بر تنغ غم او چنین دیر بشدم
 شوق چشم کمان بر و نه شد مایل با و جوان بین بند سیر بشدم

نه زار بجز بکنم زمر از و صبر سرورم همه یارم همه یارم اگر زدیگ کردم
 پادشاه زن که در و هم نازک باید پاسا شتر اید ده که عمر شد که محرم
 جبک پناظر انکس که در شد که شام طبعش به زو که ساله شد که بخورم
 چنان که کور او میران آن خازن بایم که شوق به شوق ماند و نه ذوق بخورم
 مرا عشق تو ای ابن مین چنان نازد میداد
 که ملائکه شوم کمی هزار مضدم

تا ز خود فانی و با او بشدم با هر یار هم مرد هم ساقیم
 که کربان میدرم چه کمین چه کشت از حد و حد شایم
 تا زنده مار عشق او دلم هر زمان کوی پیش منم ایتم
 کاسه کامکشتم ز غمش زنده ام با این مکر ترایتم
 فرماندم اسح ای ابن مین سوخت عشق و لبری به بشدم

هر چند کوشش تنگ به روی آستم
خیر از صدای یا صدائے نیستم
مهر و جو که معاشی شکرت
ای نعمه بنام سخاری شکافتم
کشیم در جهان به آن باره را
هر چند گاهم جز از خود نیافتم
ماراد که زیار جدان به ملکست
که گهای مان بسته نفس چافتم

این مین بگرد و صافش نیرسد

سپار سا که چه درین رشتا فتم

منصور و خود شدم خود را به آیدم
اگر شد و فراد شدم با او محب آیدم
دیدم که فرج کانه ام همچو یک یوانه
بر خوکشیدم تنها خودم در آیدم
این خرم سهر افکنده درستی مرا
آخر بغیر از فنا خود خاک خود آیدم
میگفت آن سید از اندیشه پاک من
تا صید خود کردم ترا خوش شیره آیدم
دیدم که این مین هم به آیدم
دشمن بوی باخود از خوشین بکرم

ناتناشی رخ دلبر چون به کردیم
دشمن و کاغذ و فتور سر را نه کردیم
بمقدم باد سبا غم سر کو تو داشت
جان بود از ده را تو جو مهره کردیم
در سر کو تو شب تابجو ناسیدم
تا سکت را ز دل خود نده بگردد
همو ما میردی اندر چه دنیای دنی
تو به دنی کن ای کجای که ما کردیم

پادشاه و دو جهانیم ذکر این مین

تا که خود را از کدایان در شه کردیم

مانند شبنم بمقدم از عالم بالا شدیم
در بای وحدت جوش از مرقع اندر شدیم
رستم کو تو شب صبح کردم ناها
دیدم جانش تا که از نریده وید شدیم
در لای الا سالها اوقات بسر شدیم
از آنکه شستم این مان به جوش در آیدم
خود اگر کرده ام در تو نوار خود
کفتم ز غم یا به خبر در کوه در صحر شدیم
چون بود لبها این مین باخود دل
آیدم مهر و جو کن کز آنون شدیم

بخت ایدل که رخ یار جان سپرم
هر چه غیر از رخ یار است نهال سپرم
که بود دیده و که حقیقت بود ز غم او
احمد را بوی جانش گران می سپرم

در سر چار بوی عشق خون این بین

خوش را غایب ازین بود زبان سپرم

ز صومعه تاوی خرابات که نشستم
از توبه و تقوی مناجات که نشستم
چون گفتم و کرامات حجاب حشمت
در عشق تو ز کشف و کرامات که نشستم
کردیم در سینه تماشای جلالش
الکون که عیان شد زمرات که نشستم
تا بر رخ زیبای تو حیران نشستم
از عجب و شورش و حالات که نشستم
انجا که نگار است نه حال نه مقام
زبان روز همه حال و مقامات که نشستم

چون این بین از بعد به حشمت

بر هر سیدیم و ز ذرات که نشستم

ما جان من از این آستان دهم
خوش و غمی که در نظر یار جان دهم
که باستان کبوی حرم جای داده
مان صدر و کون باستان دهم
کشمیر هر دو در دل ما باشد آرزو
تا جان خود بپوشد آن نور جان دهم
از ما پس قصه اوصاف انجمن
ما شرح این حدیث زید جان دهم

این بین گفته تو سوخت جان ما

چشم شمع روز خویش نبود زبانی دهم

ایدل پاکه ترک هوا و اوس کشیم
غیر از خیال یار که هر چه پس کشیم
فتم چون کان ز پند نفس سالها
الکون پاکه پیروی این نفس کشیم
شبه بنابر ضمیریم و سوی لامکانیم
تا چند مرغ روح سیر نفس کشیم
طیران کشیم ازین تر پاکه بعرض وصل
تا که چون حکمت نکار کس کشیم
این هر چه در جگر دهر بلبسیم
و بر اند بر اخلاص خاخوس کشیم

ما عاشق محبت سر و نامسیم هر جا که هست بر سر راه ملاسیم
 ما عاشقیم بر رخ زیبای آن نگار فارغ ز لاف شیخی و زهد و کلاهیم
 کفش در دوز و مهر تو در قیامت زان مستطربینه روز قیامتیم
 مادر حمایت غم خفت کز خستیم زافات دهر ز همه جانب ملاسیم
 این بین جسره که بدوت رفته است

دایم بپریم و همه در ملاسیم

که بدیدم در حق تو آفر جان دسم لیک بخواهر جان در دین و غیران دم
 در عشق تو ماله سرو سامان روم پیش تو سر بایزم و سر را یک سامان دم
 انجان بران دلازم بر جایت رسول هیچ شواهم که نخرج حست بجان دم
 تا که حسنت تجلی آکمان بر طور دل چون غم بهوش یاد موسی عمران دم
 که از طغیان تن برون روم این بین نضر را انجا خبر که چشمه جوان دم

سحر در کوی آن جانانه بودم ز نوق روی او دیوانه بودم
 اگرستی کنم محبسم مگو سید که شب تبسج در میخانه بودم
 بقصد آنکه نوزم پیش آن شمع بمشرب کرد او پروانه بودم
 مرا از دوزیکه بودم آشنات ز خویش آشنای بیکانه بودم
 مژ سحاره تا بودم در این دهر حریف ساغر و پیمانه بودم
 نمانای جانش بود کارم اگر در مسجد و میخانه بودم

بسی این بین ز چشمم خوش

میان مردمان میخانه بودم

که به سر در طلب چو ز سر کوشیم عاقبت در آغوشین او میر کشیم
 در طریق عاشقی ز ما سرو سامان جوی تا دل خور با او دادیم سر در کشیم
 هر که آن مخمور این مریه به کویا به در زمان کسین ماسه دور

تاریخ او بود نهان مانمان بشدیم
چشم خود آنون رخ خود ما به نهان بشدیم
مدحی اگر که با از حقارت نشکند
آنکه اگر کرد کشیدیم با سلطان
کم شدیم ز خویش لایع آری نماند
تا وصل آن پر رخ ره را جویشدیم

لذ برای دلبر ز پا بخود این بین

ماند اگر دیدیم جان خویش را جان بشدیم

در کنارم که یار می سپنم
خویش را در کنار می سپنم
محو شد در جلال او همه چیز
بمهر آن کنار می سپنم
ز خط آن کنار گل چسبده
در سبک خار می سپنم
کار و بارم غم هست و مهر او را
عاصم کار و بار می سپنم

ز غم زلف یار این بین

خویش را بقرار می سپنم

روز و شب از چه دصال خویم
طلب حسن بر کمال خودیم
یار در با جمال خویش نمود
بهر ازین عاشق ما خودیم
نخ کشیدیم نقش این خط و خال
در ناشی خط و خال خودیم
یار را را بخویش نماند کرد
در ره عشق با یال خودیم

مالا جرئت این بین

فارغ ز زرد کرد و دبد و مال خودیم

کوچه در کاینات می سپنم
بمهر افروز ذات می سپنم
مسکند در ذات او ندیم نماند
که بسو صفات می سپنم
چون خضر در میان ظلمات
صاف آب حیات می سپنم
باند از رخ نشن حبه تابان
کوچه مهر از جبات می سپنم
نمی غم که ز لب یار است
بمهر غلب فرات می سپنم

توق اور انجوشش این مین

در حیات و ممات می بینم

نماند طاقت آنم که در نقاب بینم / نزع نقاب بر افکن که عجب بینم

دو چشم تابقیات خوار کشیم / اگر جان ترا کشی بخواب به بینم

بس آموختی چشمی در ناکه / دل رنیده خود را بظلمت بینم

چشمی را بر خود در جمال او گزیم / درون سایشیم در آفتاب بینم

بجویش فرو رفته ام چو این مین

گذشت آنکه در باره رو آید بینم

عمر رفت که از دست نمی گم شده ایم / سالها شد که روز از هر روز بینم

سج در پای بلبلش که طوطی افکند / مایه غرقه آن موج طوطی شده ایم

باد عشق که در باطن ما میجو شد / کوزه و کاسه میبارید که ما نم شده

چون تجلی جان تو عمومی دارد / چه نمود که چو شجر ما بتکم شده ایم

جانب این مین بی نظیر باید کرد

ای پرورد که سر او را ترجم شده ام

شمع در دانه چشم بر شمع ختم ایم / ما درین سوخته ما روشن آموخته ایم

باید که ناشی جالت کنیم / سر که جز چهره مقصود نظر و حید ایم

هر کسی در چرخ سبب جهان / ما بین در دو غم عشق تو اندوخته ایم

پیش ما از دو جهان تهنه خوانند که / هر دو عالم انعم عشق تو بغیر و خدایم

گفت ای این مین چون نبی سوخته اند

ناکه ما پیش خضاره برافروخته ایم

اگر جان ترا آشنای دیده کنم / کنم دود دیده (در آبجاری دیده کنم)

خیال رویتور انوس و لم سام / غبار لوی ترا تو تیار دیده کنم

بروز خنجر چو خنجرش کور بر خنجرم
گر آفتاب نخت را در دیده کنم
بخون دیده فروز نخت مردم بشیم
نکین لعل چو بند خون بهار دیده کنم

اگر بگویم توره کم کنم چو این مین

به چار تر از این سمار دیده کنم

گفتم بزم قرب روم دور تر شدم
جستم ره صاخش و مجور تر شدم
گفتم بان طیب که پارسم درخت
دستی بر فتنه که رنجور تر شدم
بارجی پیر کو که ساقه شبانه دله
خمکاشیدم از دور و مجور تر شدم
خشنوع بزم و صدم شدم ایاد جان
هر چند بوشتم ز تو شهور تر شدم

این مین ریش سحران بوشتم

باو عده و صاخش تو مغرور تر شدم

یکده زور تو بصد جان نفرو شتم
در دو تو معصرت که در زان نفرو شتم

بلد مهر

به دصد تو با جنت باوید نخواهیم
دیدار تو بار و صبر رفوان نفرو شتم
تا خنجر زود اتیو چنان ما را
از دست نایم و به پیمان نفرو شتم
مادر سرازار تو از رویف مصری
خبر نوز دل و دیده که بیان نفرو شتم

نقد دل جان این مین معصرت

این نقد بجز از غم جانان نفرو شتم

ماوشنح مشب بتم با سجدم خوشتم
هر دو با هم کوید بگردیم و هم خوشتم
در پابان غم خفت که عین است
مست و مجنون مرزده در هر قدم خوشتم
در باغ دیده با خون جگر زرق
خروج حال خود کوشه چشم می خوشتم
مانده امروزش عشق را بردن دیم
سالها زین ثوق در کوی عدم خوشتم

لاکه کر میشد علم بر قبر ما این مین

ماز داغ سنیه اورا دیدم خوشتم

دوشینه تا بصبح مزاب میزدیم با مردمان دیده رده خواب میزدیم
میخوت آتش غم آگسینه لباب زر قطرای کهنه بر آو آب میزدیم
سر بردت نهاله ز دم قرعه وصل بس لافهای کتب درین باب میزدیم
درو ز آب کهنه مرادید تاب زد در موج کهنه چرخ برین باب میزدیم

خون پر شده است این مین در دهن

از کاسه هارچم از خواب میزدیم

درگاه ما در (ب) در

درگاه ما در خیزه درگاه ما در

درگاه ما در خیزه درگاه ما در

درگاه ما در خیزه درگاه ما در

درگاه ما در خیزه درگاه ما در

صبح در چرخ رانجام صبح این نیکو است در دستانم
 گشتن این سال زنده باین نیکو است و عمر در این سال
 مال و حق را بینه که بخت کت یک صحت
 آن خوراک است در دله بر دست کس نماند این
 که هیچ کس در دهر در کتب کس در دهر در دهر
 نصیحت اندر که حسن و حسن الله است و خدا
 شکر که در اندیشه به در دهر به در دهر
 به دخت سرفقت اندر دهر در دهر در دهر
 زمره این دهر حق کس جوید در دهر در دهر
 به دهر در دهر حق کس جوید در دهر در دهر

در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 ج کس در دهر در دهر در دهر در دهر
 که در دهر در دهر در دهر در دهر
 شکر که در دهر در دهر در دهر در دهر
 سلطان کس در دهر در دهر در دهر
 در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 به دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 به دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 به دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 به دهر در دهر در دهر در دهر در دهر

چهره در چهره ملک در میان حال لبر درین
جمال پذیر، پنا انصبت در میان حجاج زده در میان
تغیث انان زنده شمع انوار در میان عالم برادران
نیت جوهر زلف محمد که در میان کاه و درخت
سحر در چهره، یاد نماید با تجارت علم و بحث
ملک با سبک قمر لطف کرد و یاد از در بر سر
درگاه قدر آید بر او قمر تقدر کرد که در بخت لاله
چرخ نماید خطه جم کردن بر اینست بر این چرخ
زرد ارطالان درخت خطه انان حجت را چو لطف کند
بر اینست درخت زنده نماید بر رخت انان جهان

باغستان چمن بر که لعل چمن چمن
 که پیش از چمن که از این چمن
 کائنات چمن چمن چمن که از این چمن
 چشم چمن چمن چمن که از این چمن
 که از این چمن که از این چمن
 چمن چمن چمن چمن چمن چمن
 که از این چمن که از این چمن
 که از این چمن که از این چمن
 که از این چمن که از این چمن
 که از این چمن که از این چمن

دفعه فلان جمع پس در کتب معتبره در این
 اندکس برادران پنهان چنان در میان بر جان
 در این که ام در این حال را در کس در بره است
 در هر چه در این دنیا سید هر صفا که است کارا که
 که هیچ شکر در سزا در است شکر که در این
 حال نه اگر این ملک است که در آن ملک است
 بر در هر که به هر چه ضعیف که در هر چه در
 در جان بر است خبر که در آن را در هر چه
 تا در هر دل تا در جلایه بهای خبر بر که در آن
 را بخت کس در هر دل که در آن صفت اول
 دانش بر در هر که در هر چه در هر چه نفس که این

که در آن در کار هر چه هر که از صفت از در هر چه
 از هر چه صفت است در هر چه در هر چه در هر چه
 که این در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه
 چون لایه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه
 اندک با صفت از در هر چه در هر چه در هر چه
 در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه
 در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه
 در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه
 در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه
 در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه

که از بسط این عهد معلوم گمان شود و هر کس که از این
 ده آدمی از هر یک و ده کس بر لایق بشود و خواص اینها
 که نیست و قانع مانده و حکایت اولیه در این لغت
 دارد از این صفات و هفت کس که در این
 لغت و در این کتب است و در این کتب
 بر اینها نیز دارد و در این کتب
 خود در این کتب و در این کتب
 بعد از این کتب و در این کتب
 در حال ناله و نوحه و در این کتب
 که در این کتب و در این کتب
 حال مرقع شد که در این کتب

صد و در کتب و در این کتب
 از این کتب و در این کتب
 که در این کتب و در این کتب
 این کتب و در این کتب
 که در این کتب و در این کتب
 که در این کتب و در این کتب
 که در این کتب و در این کتب
 که در این کتب و در این کتب

[illegible]

زبان آرد در دهنش عجب آب آید
 که گوید اینک نوح که در قفس عید عید
 مفسس که در دستش خاکی آید
 جلیس باز در دهم نشو که اگر کافه زین
 قفس است بفرماند که نشو که اگر در خواب شد
 همچان نقشب و چار از طلب و چنان حسن
 به زب دروغ است در زب نهضت کلام
 نیت عالم دارد که نشو جوهر عیوب کین حسن
 هر که در با خاک را به است نیت شد از آید
 که آن جزو صفت است چون طبع طبع
 همرا که در قفس میوه همرا که در دهنش کلام

حایت و اینهم از آن خود را که در دهنش
 سخن صورت شد و گفت است که که از زبان عید
 در دهنش که نشو فرما خدا را که در دهنش
 را از این سر شد است به که این عید فرما
 طهر عید شد است که در دهنش عید
 در دهنش در دهنش عید نصیب شد از این
 حاش در دهنش عید شد است خدا را که در دهنش
 عالم در دهنش عید شد است شاه در دهنش
 محضر در دهنش عید شد است که در دهنش
 که عید باز شد است که در دهنش
 نقشب عید در دهنش عید شد است که در دهنش

[illegible][illegible]

از در این بیت بر کمالی در فی این نامه بخار دل
 در مراح با مردم بشم چنانچه در نایک بر سر چرخ
 حیرت چنان آینه این زبان کفایت در وقت خمر
 کفر است چنان حیرت باین کفر تا راحت راه
 تعظیم سلطان خورشید بر کس در دگر سال خورشید افروز
 خورشید بر آید در حال قدرت بکشد بر کس
 تا غرور چشم کمر تقصیر کمر صافه عاظم و ختم آن
 بهشتا قدر از خورده عاظم است خورشید بر آن سر
 با چرخ نشسته به طام خورده است به سر بر کمال
 کمر در غل خورده لقمه خورده در یک کار طعام آتش خور
 در دنیا دکانها بزرگ که در طعام کرم در بر است در کمال

آب در میان طام با چرخ کمر در تمام است در غل خور
 سفت چرخ در وقت کمر سحان خوش کمر سحان
 کفر در دگر کس لقمه کس کس تا چرخ بر کس
 در دست شمس اولی در دگر بر این است به او اخلاق پس

دل به دل در روز به سبزه کامیاران
 زن ز کار و خواب کار در دلم بسته و در دلم
 سیر خود کارهایش در دلم بسته و در دلم
 خفته در شاخ و سار کار خود در دلم بسته و در دلم
 خوش را به پیشش راز به خود را به سبزه
 ناز کار به ترش ناز در دلم بسته و در دلم
 خورده ناله زار به این دلم بسته و در دلم
 هر دلم به جا به دلم بسته و در دلم
 همه استن در دلم بسته و در دلم
 ناز در دلم بسته و در دلم
 درخت ترانه در دلم بسته و در دلم



کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 ۱۳۰۴

2.8

2.8

210

209

212

211

218

219



219

210

211

211

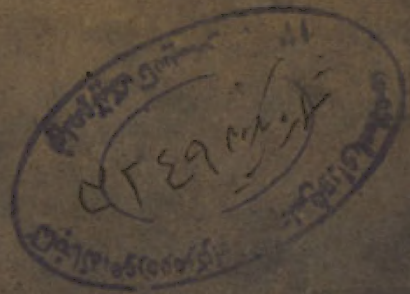
1311-9

۲۲۰

۲۱۹

۱۲۳۴

1111
1200



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لاه
الذي كنا لنهتدي لاه
الذي كنا لنهتدي لاه
الذي كنا لنهتدي لاه
الذي كنا لنهتدي لاه
الذي كنا لنهتدي لاه